۱۴۴۴۴
۱۳۰۷

تا فصل بیست و دوم





باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۲۸۹۹ ج.۱
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۱ ت ۸۴ ز ۳۴ ۲۹۷/۹ مرجع ☐
سرشناسه:	زیدان، جرجی، ۱۸۶۱ - ۱۹۱۴ م
عنوان قراردادی:	[تاریخ مسلمی. فارسی]
عنوان:	تاریخ مسلمی
شرح پدیدآور:	ترجمه عبدالحسین بن موید الدوله طهماسب میرزا
کاتب:	• تاریخ کتابت: ن
محل نشر:	تهران ناشر: مشعان السلطا تاریخ نشر: ۱۳۲۱ ق
صفحه شمار:	ج.۱ (۲۱۸ ص) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
واقف:	آقای میرزای ناظر تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۰۷
یادداشتها:	۱. عنوان دیگر: ترجمه تاریخ مسلمی ۲. غادة کربلا
موضوع(ها):	۱. واقعه کربلا، ۶۱ ق. - داستان ۲. داستانهای عربی
شناسه(های) افزوده:	الف. قاجار، عبدالحسین میرزا بن طهماسب میرزا، ۱۲۹۷ - ق.، مترجم. ب. میرزا ناظر، واقف ج. عنوان. د. عنوان: تاریخ مسلمی. فارسی
فهرستگار:	اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۸



سال ۱۳۲۸ خورشیدی

بسمه تبارک وتعالی

پاس خداوثنای پیغمبر ومدح پادشاه عصرابوالمظفرشاه عادل مظفرالدین شاه

های بیضه اسلام است ومروج کمالات دراین ایام ودعای وجودش ازفرایض

ح وشام بررای خبیردانشوران بصیرعرضه میدارد که دانشمندان فرهنگ و

های ملل فرنگ ازانجائیکه طبایع رامایل بافسانه وقصص عاشقانه مشاهده نمودند

نتایج سودمند ومواعظ دلپسندرا درلباس فسانه ومواد مهمه تاریخی رادرضمن

قصص عاشقانه بیان نمودندکه عموم طباع بدون ملالت وکسالت بمطالعه آن

مبادرت نموده نتایج مقصوده درضمن بحصول پیوندد روایات وتالیفات

دلپسندردماس وسایرفضلا شاهداین مدعاست اهالی مملکت مصرکه چندیست

بازتربیت وتمدن داخل گردیده اصلاح بسی مفاسدخودرانموده اندواین

مسئله نیزبتتبع آثاراهالی اروپ نموده روایات مفیددلنشین برشته تالیف درآورده

یا از روایات اهل فرنگ ترجمه نموده و دائماً در اشتغالند از انجمله فاضل کامل جرجی
زیدان است منشی و صاحب مجلة الهلال که روایات متعدده تالیف کرده بلکه
سلسله تاریخ اسلام را چند حلقه مفروز و مفروض داشته و هر حلقه از آنرا در ضمن حکایت
عاشقانه بیان نموده از قبیل روایت (فتات غسان) و (عذراء قریش) و (۱۷ رمضان) که هر یک محتوی و مشتمل بر حلقه از روایات تاریخ اسلام است و اینک
روایت (غادة کربلاء) حلقه پنجم از روایات تاریخی است که متضمن حال اسلام است
در عهد یزید بن معاویه و قبایح اعمال معاویه و یزید و وضع سلطنت در آن عهد با واقعه
کربلا و شهادت حضرت امام حسین علیه السلام که زیدان مشار الیه در ضمن قصه عاشقانه
برشته تالیف در آورده و جغرافی بسیاری از بلاد شام را در آن زمان مذکور
داشته و این بنده عبد الحسین خلف مرحوم مؤید الدوله طهماسب میرزا طاب ثراه
بموجب امر لازم الاتباع فروزنده اختر برج شاهنشاه غازی محمد شاه انار الله برهانه اعنی
بندگان حضرت مستطاب علیه عالیه متعالیه سرکار عزت الدوله دامت عظمتها و عزتها بترجمه آن
بزبان فارسی اقدام نمود و گرامی فرزند والا گهر معظم الیها حضرت مستطاب اشرف
امجد عالی سرکار سپهبد دام اقباله آنرا بطبع رسانیدند امید که مقبول انظار

اهل

اهل دانش و بینش افتاده اگر عیبی در آن نگرند قلم عفو و اغماض بر آن کشند
و اگر بیان واقعهٔ کربلا را نسبت بمقاتل علمای امامیه رضوان الله علیهم قدری
مختصر ملاحظه فرمایند معذور دارند چه مقصود مصنف ترتیب تاریخ بوده در اینباب
آنچه متفق علیه مورخین سنی و شیعی و فرنگی است اختیار نموده بطور اختصار مذکور
داشته با این حال برخلاف انصاف سخنی نرانده و مراعات ادب و احترام را
از دست نداده و چنانچه مطبوع طباع اهل دانش گردید و خداوند توفیقی عطا فرمود
و عمری باقی بود بترجمهٔ حلقهای دیگر از روایات تاریخ اسلام مبادرت خواهد ورزید

۱۲۵

والله الموفق والمعین

تاریخ سلمی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

فصل اول بنی هاشم و بنی امیه   قریش قبیله ایست از عرب حجاز و که
قریش چند قبیله منشعب میشود که مشهورتر از همه قبیله عبد مناف است و از عبد مناف دو
قبیله منشعب گردید بنی امیه و بنی هاشم که نسبت هر دو بعبد مناف است و ریاست جمیع طوایف
قریش با این دو بود و کسی را با ایشان رای همسری نبود جز اینکه عده نفوس بنی امیه بیش از
بنی هاشم بود   و در جنگ نیز ریاست با بنی امیه بود   بعد از آنکه کوکب اسلام بدمید
و خاتم انبیاء از قبیله بنی هاشم مبعوث گردید هاشمیان بواسطه آن وجود مقدس
چنان عزتی یافتند که عالمیان مات گردیده تعصب قبایل را فراموش کردند خاصه
که اسلام نیز از عصبیت نهی فرمود   چنانکه حضرت رسالت فرمود خداوند گمراهی
جاهلیت را و فخر آنرا از میان شما برد   زیرا که جمله از اولاد آدم هستیم و آدم از خاک است
مع القصه عزت در بنی هاشم در مکه باقی بود تا ابوطالب از دنیا برفت و اولاد او
با سایر صحابه از مکه بسوی مدینه هجرت نمودند   و حمزه و عباس اعمام رسول خدا نیز در

میان

میان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری از اولاد عبدالمطلب و سایر بنی هاشم از
مکه برفتند و شهر مکه از برای بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربه قریش با
مسلمانان کلیه ریاست لشکر با بنی امیه بود و در غزوات بدر و احد و احزاب
رئیس کفار ابوسفیان پدر معاویه بود که دولت امویه را موسس شد پس از انکه
لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال هشتم هجری قصد فتح مکه نمودند ابوسفیان
که بزرگ قریش بود در مکه بود و یقین داشت که مسلمانها لامحاله مکه را فتح خواهند نمود لهذا
بمسلمین پیوست و اسلام آورد بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از انکه
ابوبکر بخلافت نشست مناصب و شئوناتی که مهاجرین اولین در اسلام در میان داشتند
بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت اینمعنی بنزد ابوبکر بردند در جواب
گفت شما نیز با سایر مسلمانان بجهاد بروید و ایشانرا بجهاد اهل رده فرستاد
ایشان نیز در خدمات نیکو بپای بردند تا انکه عمر بخلافت نشست ایشانرا بمحاربه
روم و شام فرستاد چون مملکت شام مفتوح گردید معظم بنی امیه در شام ماندند
و ایالت شام با یزید بن ابی سفیان اموی مقرر گردید تا اینکه در طاعون عمواص
در شام بمرد در جای او برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بخلافت نشست
معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او استوار گشت و

همچنانکه

۶ همچنانکه ریاست قریش قبل از اسلام با بنی اُمیه بود بعد از اسلام نیز با بنی اُمیه پیوست
و بنی هاشم از دنیا گذشته بامر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان کشته شد و
مسلمین در امر بیعت اختلاف نمودند دوستان امیرالمؤمنین علیع بیشتر بودند ولیکن
از قبایل متفرقه یمن و ربیعه و غیر آن مرکب بودند و لشکر معاویه تمامی از قریش بودند که
همه اهل بأس و شدت و شجاعت بودند و تاکنون سپاه شام هستند باین سبب
عصبیت معاویه شدیدتر و سخت تر بود بعد از آن در لشکر امیرالمؤمنینع خوارج ظاهر
شدند و اینمعنی باعث شکستن شوکت او گردید تا اینکه در سنه ۴۰ هجری امیرالمؤمنینع
شهید گردید پسرش امام حسنع مجبور شد که خود را خلع نماید پس در اواسط سنه ۴۱ هجری امر
خلافت بر معاویه متفق گردید و مردمان را دهشت نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود
برگشته بودند لاجرم معاویه را که قوی تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویه
غلبه کرد و در خلافت مستقل شد هوش بیحد و حسن سیاست او نیز او را مساعدت
نمود زیرا که با رؤسای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازکاری میکرد چشم پوشی و
تحمل و صبر بر ایذا و مکروهات ایشان و در حلم کسی با او برابر نبود با وصف این از طرف دیگر
در کاستن قدر بنی هاشم مبالغه شتافته بخصوص اهل البیت و علی الاخص اولاد امیرالمؤمنین
علی علیه السلام چه هر کس اعتراف بطاعت او می نمود براو فرض میکرد که علی علیه السلام را

آشکار العن نماید و اگر ابا میکرد آن شخص را عقاب میشود و معاویه را از اینمقوله حوادث ۷
متعدده ماثور است که مشهورترین آنها قصه کشتن حجر بن عدی کندی است که یکی از
اشراف بنی کنده بود در سنه پنجاه و یکم هجری و باعث کشتن او این بود که از
لعن علی علیه السلام ابا نمود چنانکه بعد از این مذکور خواهد شد و مدت بیست سال
خلافت معاویه در شام طول کشید از سنه چهل و یک تا سنه شصت هجری و مسلمانها
در حجاز و کوفه منتظر مرگ معاویه بودند تا با حسین ابن علی ع بیعت نمایند بواسطه قرابت
او با رسول خدا ص باین گمان که خلافت درمیان آنها شوری خواهد بود و هر که را
بخواهند و منتخب نمایند والی خواهند کرد همچنانکه از ابتدای خلافت همین قاعده معمول
بود ولی معاویه قبل از مرگ خود بر خیالات آنها پیشی گرفت بواسطه بدعتی که در
خلافت احداث نمود والی یومنا هذا آن بدعت مرعی و معمول است و مراد از
آن ارث خلافت است زیرا که معاویه پسر خود یزید را ولیعهد نمود و وصیت کرد
و چون معاویه وفات یافت پسرش یزید بن معاویه متولی خلافت گردید و سن او
از سی سال متجاوز بود و پای تخت او دمشق شام بود و مردم خواهی نخواهی طوعا
او کرها با او بیعت کردند..............................

فصل دویم دیر خالد دغوطه دمشق

۸ غوطه دمشق قطعه زمینی است در بلاد شام که مشهور است بخرمی و خوش هوائی مساحت
او پنج میل در پنج میل است که از اطراف کوههای بلند بر آن احاطه نموده است و باغات
آنجا از نهرهائی که در آن زمین جاریست سیراب میشوند و در این قطعه زمین شهر دمشق
را چندین هزار سال پیش از این بنا نهاده اند و بجز شهر دمشق در این زمین چند قریه کوچک
دیگر هست که میان آنها باغها و بساتین و درختهای گل و میوه فاصله است و جدولها و
نهرها در آنها جاری است بفاصله یک میل از دروازه شرقی شهر دمشق دیر قدیمی بوده است
که او را دیر خالد میگفته اند بواسطه اینکه خالد بن ولید در زمانیکه بسرداری لشکر
اسلام بجهت فتح دمشق بآنحدود آمده بود در آن دیر نزول نمود و قبل از آن اسم او دیر صلیبا
بود و او نزدیکست برج عذرا در باغ پر درختی از همه میوه جات و شخص که از خارج بآن دیر
نظر نماید او را قلعه محکمی تصور مینماید زیرا که آن دیر عبارت بود از بنای مربعی که گوشهای او
نزدیک به کروی بود و دیوار او از بیرون پوشیده بود با گل براقی و بالای دیوار او
مایل بطرف اندرون دیر بود بقسمی که ته آن بنا از بالای آن اندکی وسیع تر بود و هر دیوار
آنرا جرزی بود که تا بالا بپا بود و مدخل این دیر تنگ و کوتاه بود بقسمی که هر کس داخل آن
میشد باید خمیده شود و او را دری بود از چوب که روی آنرا با آهن پوشیده بودند ولی
آهن زنگ زده بسیار چرک و دیر را مدخل دیگری جز این در نبود و چون کسی داخل آن

میشد

میشد میگذشت از کوچه تنگی که طول آن چند ذرع بیش نبود و شبیه بود بدهلیزی که منتهی میشد ۹
بدر دیگری که آن در بصحن دیر گشوده میشد و اطراف آن صحن حجراتی بود بر یک طبقه
مگر یک بالاخانه که محل اقامت رئیس دیر بوده در زمستان و تابستان و بالای
دیوارهای دیر پنجره ها بود که دست بآن نمیرسید و آنها عبارت از سوراخهای
کوچکی بود که شبکه آهن داشت و شخص که در آنجا توقف میکرد باندک تاملی در می
یافت که غرض از بنای این دیرها براین صورت چه بوده زیرا که غالباً در وقت
احتیاج و هجوم دشمن این دیرها را حصار و معقل قرار میدادند لهذا بنای آنها را
بطور استحکام قلعه مانند می ساختند و با این حال ناچار از طویله و باربند نیز
بودند که چارپایان خود را در وقت لزوم در آن محافظت نمایند و باربند این دیر
عبارت از قطعه زمینی بود مربع در طرف شرقی دیر و مساحت او پنجاه ذرع در
پنجاه ذرع بود و اطراف آنرا چوبهای کلفت قوی عوض دیوار نزدیک بهم در زمین
فرو کرده بالا آنها را تخته انداخته با پوست درخت تخته ها بچوبها بسته بودند سه
طرف این باربند باین قسم دیوار داشت و یکطرفش هم دیوار دیر بود و طویله را
دری بود از همین چوبها ولی یک لنگه بود در پهلوی یکی از دیوارهای چوبی که نزدیک
دیوار دیر بود و قفل این در بواسطه چوب کلفتی بود که در وقت بستن در در دیوار دیر فرو

۱۰ میرفت ونصف این باربند را ستونهای چوبی کلفت زده روی آنرا پوشیده
بودند که چارپایان در ایام زمستان آنجا میرفتند و در این دیر و باغ و باربند
مجموعاً دیواری بود بزرگ از گل باندازه یک قامت و نیم و در او هم مثل در باربند
از چوب بود لیکن خیلی از او ضخیم تر و برای در ناقوس یعنی زنگ بزرگی آویخته
بودند که هرگاه مهمانی وارد میشده آن زنگ را میزد اهل دیر می‌شنیدند و در دیر را
میگشودند این بود وصف دیر خالد در سال شصتم هجری و این سالی بود که معاویه
در آن وفات یافت و پسر او یزید جانشین او شد در دمشق و رئیس این دیر هم پیر
فرتوتی بود که اصلاً رومی بود و زیاده از پنجاه سال در این دیر گذرانیده بود در
ابتدای امر راهب بود و متدرجاً در مراتب رهبانیت ترقی کرد تا رئیس شد
و در زمانیکه خالد بن ولید در این دیر نزول کرد این رئیس راهب کوچکی بود
فتح دمشق را که مسلمانها نمودند مشاهده کرده بود و از آنزمان زبان عربی نمیدانست بعدها
یاد گرفت و بواسطه قدیمی بودن و خوش خلقی در نزد سایر رهبانها منزلت بلندی
حاصل کرده بود معاویه نیز او را احترام میکرد و بسیار با او می‌نشست اوقاتی که
برای گردش بیرون می‌آمد در غوطه و گاهی هم با او شوخی میکرد و یزید هم که بخلافت
نشست با او باحترام حرکت می‌کرد ....

فصل

فصل سیم منظر غوطه

در روزی از روزهای پائیز سال ششم هجری اهل دیر بر حسب معمول برخواسته بودند و باغبانها بارهای میوه از باغهای متعلق بدیر آورده بودند در آن بارها سبد انگور و به و سیب و انار و گلابی و شفتالو و غیره موجود بود رهبانها هم هر روز صبح منتظر آمدن با باغبانها بودند در ایام پائیز همین که در آنروز باغبانها آمدند بعضی از راهبها از از منازل خود بیرون دویده باغبانها را در گرفتن بار میوه کمک نمودند و بارها را بصحن دیر آوردند و صحن دیر قطعه زمین صافی بود که اطراف آن اطاقها بود و در وسط صحن درخت چنار بزرگی بود که بیشتر آن صحن را سایه کرده بود و پهلوی درخت چاه آبی بود که اهل دیر در وقت لزوم از آن آب برمیداشتند بارهای سبدها و صندوقهای میوه را داخل کردند و رئیس همچنان در بالاخانه خود ساکن بود بعد از آنکه نماز صبح را با راهبان خوانده بود ببالاخانه منزل خود آمده مشغول نماز و دعای انفرادی خود بود از صدای قیل و قال دیر از بالاخانه بیرون آمد و ایستاد در سر پله سنگی که بصحن دیر منتهی میشد عبای خود را بالای قبای سیاه برکشیده متوجه صحن دیر شد که راهبان بارهای میوه را می آوردند پس چنین گفت که چرا این بارها را بتمامی بدیر آوردید و حال آنکه شما میدانید که بعضی از میوه های خوب آنرا بایست بدار الخلافه حمل نمائیم تا در میان امرا و اکابران [illegible]

قسمت

 قسمت شود و فعلاً از همه قسم میوه جدا نماید و چهار جفت صندوق برای خلیفه و یک
جفت برای هر یک از امراء و همچنین بجهة فراشباشی برحسب معمول همیشه جدا کنند از
بعد از ذکر این دستور العمل برگشت بطرف دیگر بام و بیرکه مشرف بود بر بیشتر از باغات
غوطه در وقتیکه آفتاب از پشت کوههای دور سر بیرون آورده اشعهٔ خود را بر این
باغات و درختستانهای وسیع پراکنده مرغان از بر آمدن آفتاب بصدا آمده
و از شاخهای درختان پرواز کنان بطرف هوا میرفتند و بیشترین ایشان بطرف
مشرق در حرکت آمده گویا آفتاب رخشان را می طلبیدند و او نیز مر ایشان تحیت
میگفت و ایشان هم بصداهای مختلف خود او را اسلام و تهنیت میگفتند پس رئیس نظر
افکند بر باغات و بساتین که روبرویش بود و سینه از نظر کردنش گشاده میشد و از
بوی عطر گلها و ریاحین که باشکال مختلف روی هم ریخته بودند هم و غم زایل میشد و
اکثر این درختان تر پستی واقع شده بود که بجهة هر باغ و سبزه زار دیواری شده
فاصله بود ما بین باغات دیگر و مجراهای آب گذشته از ریاحین و گلهای دیگر
که در سایه درختان مختلف واقع شده و درختان قباهای سبز ورق را مبدل بمیوه های
رنگارنگ نموده از قبیل انار سرخ و به زرد و مورد سفید و شفتالوی بنفش و
سیب پشت گلی و در بعضی از باغات غوطه تاکها باشکال مختلف در جلوه آمده خوشهای

آن بعضی

آن بعضی سفید شمعی و بعضی سرخ گلی و سیاه تیره بود و اطراف آنها چمن ها و علفزارها
زمین را پیراهن رنگین پوشانیده بعضی جا سبز و بعضی زرد و بعضی قرمز و بعضی سفید برحسب
عمر سبزه زارها و منظر آنجا را زینت میداد آبهائی که از مجرای خود میریخت روی ریگها
و مخلوط میشد صدای آب با صدای گنجشک ها و صدای برگ درختها که از نسیم علیل
در حرکت بودند گویا غوطه بهشت عدن بود که انهار در او جاری بود و آفتاب نیز
اشعه نورانی خود را از این مجراها با تلألو تمام می فرستاد و شکستن صورت
شعاع آفتاب از سطح دریاچه هائی که در بعضی جنگل های آنجا بود چشم را خیره مینمود و
رئیس از زمان اقامت در این دیر که صبحکاری از مشاهده این مناظر دلگشا محروم
شده بود بلکه غالبا را در این وقت صبح از روی بام خود را بتماشا مشغول میساخت
از قال و قیل راهبان و آمد و شد باغبانان در تربیت میوه جات و بار کردن
بارها بصداهای گاو و گوسفند و درازگوش در باربند که مخلوط با صداهای سایرین
میشد پس و امروز ایستاد در روی بام و بعد از تأمل در صنع خالق عظیم نظر
خود را افکند باطراف غوطه از سمت مشرق دید آثار درب ها را از دور که کمال
شباهت را دارد با آثار نهرهای آب که آب آن خشکیده باشد و در اثنای نظر
کردن چشمش افتاد بقافله که دانست از سمت عراق و حجاز می آید که در میان آنها

شتر و

شتر و دراز گوش میباشد و پشت سرهم بقطار میآیند رئیس را هوس آن شد که این قافله را بشناسد یا بداند که بکدام سمت میروند بواسطه دوری ممکن نشد و حال آنکه قبل از پیری چشم بسیار تیزی داشت همینکه بواسطه پیری و ضعف باصره نتوانست تشخیص بدهد تأسف خورد از اینکه بیشترین عمرش گذشته است پس برگشت بطرف صحن دیر و از روی بام مشغول بمکالمه با راهبان شد و بآنها دستور العمل میداد که چگونه بارها به بندند بعد از فراغت از این عمل از بام بزیر آمد و رفت بکلیسا و نماز صبح خود شانرا ادا نموده بعادت معهود ببالاخانه برگشت ....

فصل چهارم مهمانان گرامی

رئیس از پله سنگی رفت بطرف بالاخانه و جزوی ادعیه در دست داشت که در آن دعا میخواند بهمین حال داخل بالاخانه خود گردید و نشسته تکیه نمود و مستغرق تلاوت شد و یکدفعه ملتفت شد که صدای زنگ شتر نزدیک دیر میآید خادم دیر را صدا کرد و او مردی بود پیر و قوی بنیه و چاق که تازه بدیر آمده خادم شده بود خادم حاضر شد رئیس باو گفت صدای زنگی می شنوم برو درست نگاه بکن به بیرون و اطلاعی از آینده گان حاصل نمای خادم نیز از گوشه بام به بیرون نظر افکنده برگشت و رئیس را گفت بعضی شتر های باردار پیدا شد و جمعی مردمان که از طرز لباس معلوم

میشود

میشود از اهل عراق هستند رئیس گفت گمان دارم اینها که تو میگوئی از همان قافله باشند که صبحی از دور دیدم و این دسته از آن قافله جدا شده بطرف ما آمده اند و ما ناچاریم که از ایشان پذیرائی و مهمان داری کنیم خادم گفت ما را چه وا داشته بر پذیرائی ایشان در صورتیکه ایشان غریب هستند و با ما آشنائی ندارند میوه و غله هائی که با خراج حکومت تقدیم میکنیم ما را بس نیست که مهمانداری هم بکنیم ولی عیبی ندارد همینکه پیاده شدند ساعتی آنها را پذیرائی می کنیم تا رفع خستگی بکنند بعد بروند رئیس گفت اگر خیال رفتن داشته باشند میروند و حرفی نیست لیکن اگر میل بماندن داشته باشند از برای ما امکان ندارد که بمهمانداری قیام بکنیم چه خلفای مسلمانها در این خصوص با ما عهد بسته اند خادم تا آنروز حکایت عهدنامه را نشنیده بود پس از رئیس پرسید که آن عهد چه باشد رئیس گفت او عهدیست که از نصاری گرفته اند از زمان فتح این مملکت و در آن عهدنامه امور چندی بر نصاری حکم شده که از آنجمله سه روز مهمانداری مسلمانان است باید ایشانرا خدمت نموده جمیع ما یحتاج آنها را تقدیم کنند و گذشته از عهدنامه در صورتیکه جمعی مهمانی نزد ما فرود آیند گرامی داشتن و پذیرائی ایشان بر ذمه مروت و فتوت واجب است اگرچه یکسال در نزد ما بمانند خادم در پیش خود خجالت کشیده خواست عذری از اینمعنی بخواهد صدای ناقوس را شنید رئیس گفت حدس من راست شد برو مهمانانرا

استقبال

ء ا استقبال کن وخوش آمد بگو پس از آنکه ایشانرا در جای مناسب منزل دادی مرا
خبر کن خادم نیز اطاعت کرده یکی از راهبان کوچکرا فرستاد وتا دم باغ که جلو دیر بود
واز آنجا بدیر وارد می شدند باز کرده وخودش بر در دیر ایستاده بایشان که وارد
میشدند نظر میکرد دید که وارد این سه نفرند که در تن عبا دارند وبر سرهاشان
چفیه با عقال بسته اند بقسمی که بعضی از صورتشانرا هم چفیه پوشانیده وچند شتر نیز
همراه دارند که بار آنها خرمای خشک است درون خلیچه وانبانها ومحمل حال ایشان
دلالت میکند براینکه ایشان از تجار عراقند واین بارها را آورده اند تا در دمشق بفروشند
وچون بدر دیر رسیدند خادم از گوشه چفیه های ایشان ملتفت شد که یکی از ایشان
دخترکی است در نوباوه جوانی از این بابت خادم در کار ایشان بشبهه افتاد ودر دل
خود خیال کرد اگر اینها بجهت تجارت تنها آمده بودند چه داعی داشت که این دختر را همراه
خودشان بیاورند باری چون بدر دیر رسیدند خادم دوید برای استقبال آنها
وبعضی از خدمه دیر را بلغت یونانی مخاطب ساخته گفت شترها را ببرید بار بگیرید وعلوفه
بآنها بدهید وخودش آمد جلو مهمانان وبا ایشان بزبان عربی صحبت کرده آن اعرابی
شکسته چه تازه بشام آمده بود پس همگی داخل شدند وخادم در جلو ایشان می آمد
ویکی از آن سه تن مرد بلند قامتی بود که از در دیر خمیده داخل شد باری از آن کوچه

تنگ

تنگ عبور کرده آمدند تا رسیدند بدر دیگر و از آنجا داخل شدند بصحن دیر که در آن درخت
بید بزرگ و چاه آب بود ....

فصل پنجم عروس حکایت

رئیس را از دخول مهمانان خبر دادند او نیز برای ملاقات ایشان فرود آمد و ایشانرا خوش آمد
گفت و دعوت به نشستن نمود مهمانان از فصاحت زبان عربی او با او مانوس شدند
اگرچه معلوم بود که اصلاً عرب نیست باری نشستند بر سکوئی که در زیر درخت بید
بود و هر یک بخیالات قلبی خود مشغول بودند رئیس در مهمانان درست تفرس
نمود یکی از ایشانرا مرد کاملی دید که تقریباً پنجاه سال داشت با قدی بلند و شانهٔ پهن
و عضلات نازک و چشمان سیاه گشاده و گونه های نازک و محاسن تنک و صورت
بی گوشت و بیادش آمد که یکدفعهٔ دیگر هم این شخص را دیده است و مهمان دوم را
جوانی دید که عمرش از بیست متجاوز بود ولیکن از چاقی و درشتی موی ریش سی ساله
بنظر می آمد با صورتی رخشنده که صحت مزاج از او هویدا بود و مهمان سیم که دختری
بود رئیس بمحض نظر کردن بر او بی اختیار از حسن و جمال او بعجب درآمد زیرا که
در مدت عمر دراز خود که در دمشق و اطراف آن گذرانیده بود چنان صورتی ندیده
بود با وصف اینکه از دخترهای روم و عرب و نبطی و سریانی و یهود بسیار مشاهده کرده
بود

 بود قبل از این ساعت چشمش بر کسی نیفتاده بود که این مقدار جمال و هیبت که در
صورت این دختر مشاهده کرد دیده باشد و مخصوصاً مدهوش کرد رئیس را چشمان
آن دختر اگرچه چندان بزرگ نبود مثل چشمان جوان رفیقش ولی چشمان تیزی بود که
نور با درخشندگی از مژه های او بیرون میآمد اگر رئیس میخواست وصف چشم او را
تعبیر نماید واضح تر از این نمیتوانست که بگوید چشمان گیرندهٔ داشت زیرا که هر کس
آن چشمان را میدید بجز اطاعت و تسلیم در نزد صاحبش کار دیگر نمی توانست و تأثیر
این چشمها را بر دلها زیاد تر میکرد بشرهٔ صاف او که بواسطه صحت مزاج هویدا بود اگرچه
صورتش چندان فربه نبود ولیکن طراوت و تازه گی و رونقی داشت که مشعر بر صحت
مزاج و سلامت وجودش بود بخصوص در این ساعت که از سفر دور آمده بود و گونه
هایش گلناری شده بود گویا خون از او میچکید بعد از آن رئیس ملتفت شد بساده گی
لباس دختر و از این استدلال کرد که او از فقراء میباشد ولی در دل با خود گفت اگر پدرش
از فقراء باشد بواسطه نداشتن مال اما بواسطه داشتن این دختر صاحب جمال از اغنیا
خواهد بود ولیکن رئیس در این گمان مشتبه شده بود چه اگر دختر آستین هایش را
بالا میکرد و لیشامی که بر صورت بسته بود دور میکرد هر آینه بر رئیس معلوم میشد
که او از فقراء نیست چه گوشواره گرانبهای مروارید و دست بند و بازو بندهای طلا

و نقره

و نقره و لباج که در او بود دلالت داشت که از اغنیا باشد از اینها گذشته حسن و بیان
او و معانی دلربائی که در او بود قلم از وصف و زبان از بیان آن عاجز است، چه جمالی
که قلم یا زبان تعبیر از آن نماید حقیقت جمال نیست بلکه صورتیست که نویسنده یا گوینده
با الفاظ تمثیل می کنند و لیکن حقیقت جمال چیزیست که از وصف آن عاجز باشی و
قوه تعبیر از آن نداشته باشی و آن جمال جمال سلمی عروس روایت ماست که شاید
تأثیری که در دل بیننده می کند بر بعضی از آن جمال دلالت کند زیرا که در صورت و
بشره او چیزی بود که تعبیر از آن جز بسحر نمیشد چه هیچکس او را نمیدید مگر اینکه دل باخته
او میشد و کسی با او سخن نمیگفت مگر اینکه تسلط حسن او در او بر وجود خود منتقل میشد و قوه
مجادله او را نداشت گذشته از همه هوش فطری و حدت ذهن و رأی صحیح و عزت
نفس و تکبر و بزرگی که زینت دختران و پیرایه نجابت ایشانست او را ممتاز کرده بود دل او
و بله که رئیس ایشان را دید مرد کامل را پدر تصور کرد و آن دو را فرزندان او
ولیکن چیزی نگذشت که از قراین بشره معلوم شد که آن شخص پدر ایشان نیست اگرچه
شباهت میان پسر و دختر خیلی نزدیک بود پس رئیس سر صحبت را گشود و
چنین گفت چنانچه معلوم میشود شما از راه دوری آمده باشید شاید از عراق باشید
عامر ابتدا در جواب گفت بلی سرکار آقا ما از کوفه بار خرما حمل کرده ایم که در بازار
دمشق

۲۰ دمشق بفروشیم وهنوز عامر کلام خود را تمام نکرده بود که رئیس او را شناخت وهم او بیادش آمد وچنین گفت آیا تو عامر کندی نیستی عامر تبسمی کرد وگفت بلی آقای من خود او هستم وخود را مخفی کردم تا هوش شما را امتحان کنم که آیا شما مهمان قدیم خود را خواهید شناخت رئیس آهی کشید وگفت چگونه نمیشناسم وحال آنکه در ایام مهمانی او روز هولناکی را دیدم هنوز آنساعت ترسناک بیاد من اندر است در زیر درخت کرد و عامر باشارهٔ چشم وصورت برئیس فهمانید که این صحبت را موقوف نماید زیرا که اهل این یادآوری مولم نیست وخواست موضوع صحبت را تغییر دهد رئیس در این مطلب بر او پیشی گرفته از عامر پرسید که قطعاً این پسر شما واین دختر نیز دختر شما خواهد بود آیا اسم ایشان چه باشد عامر در جواب توقفی کرده بخاریدن ریش خود با انگشت سبابه مشغول شد بعد گفت بلی ایشان فرزندان منند واسمشان عبدالرحمن وسلمی است رئیس بهمین یک سؤال کفایت کرده دیگر سؤالی نکرد زیرا که ملتفت شد که در دل عامر مطلبی است که میخواهد مخفی دارد پس خود مشغول ساخت بشماره سنگریزه ها که در جیب داشت ودر جیب خود با انگشتان خود آنها را می شمرد چه این سنگریزه ها در آن ایام نزد راهبان بجای تسبیح بود زیرا که بر خویش دعوات چندی را واجب کرده بودند

بودند که همه روزه بعدد معینی میخواندند لاجرم در جیب خود سنگریزه بقدر آن عدد میگذاردند
و از هر دعائی که فارغ می شدند یک سنگریزه از جیب خود بیرون می انداختند تا سنگریزه
تمام میشد و از آن استدلال بر عدد مفروض مینمودند زیرا که در میان نصاری تا قرن
سیزدهم میلادی تسبیح معمول نبود خلاصه رئیس بعد از اشتغال بسنگریزه ها موضوع
صحبت را تغییر داده پرسید چند روزه از کوفه باینجا آمدید عامر در جواب گفت بیست
روزه با قافله آمدیم رئیس گفت تحمل مشقت این سفر طولانی را برای مجرد تجارت
این خرماها نمودید و حال آنکه بقیمت مشقت شما فروخته نخواهد شد عامر از این سخن
راهب بوی شک و ریبه شنید و چاره جز این ندید که هر شکی هست زایل نماید لاجرم
چنین گفت آقای من شما صحیح میفرمائید و اگر نتیجه ما در این سفر بر فروختن این بارها
بتنهائی بود هر آینه زحمت مسافرت را متحمل نمیشدیم ولیکن مقصود ما فروختن خرما
و فروختن شتران نیز میباشد و این شتران بقیمت گران فروخته میشود و منفعت
آنها اضعاف منفعت خرما است در معاودت نیز متاع مناسب عراق گرفته تجارت
مینمائیم بعد عامر متذکر شد که همراهی سلمی در این سفر با ایشان معقول نیست خواست
برای این مطلب عذری پیدا کند چنین گفت که اما سلمی دوست داشته در این سفر با
ما رفاقت نماید بجهة دیدن شهر دمشق و منظرهای این ملک ما نیز همراهی او را با خودمان

بهتر

فصل ششم پیر مرد مرتاض

در وقتیکه عامر با رئیس مشغول مکالمه بودند سلمی را نظر بر پیری افتاد که تکیه کرده بود بر گوشه صحن دیر و پهلوی او سگی بود با سر بزرگ و رنگ سیاه و قوی بنیه که تنهٔ خود را بر زمین گذارده و دستهای خود را بپا داشته و نشسته گویا شیری است شرزه و چشمهای خود را بسلمی دوخته بود گویا صورت زیبای او را تأمل مینمود با چشمهائی که مانند چراغ میدرخشید اما پیری که تکیه کرده بود نظر سلمی را بسوی خود متوجه ساخت بنوع مخصوصی زیرا که هیئت غریب و لباس بسیار درشتی داشت و سلمی هرگز مانند او را ندیده و مثل او نشنیده بود و از پیری بمثابه بود که یک موی سیاه در سر و روی او باقی نمانده بود و از دور که شخص بر او نظر میکرد گمان میکرد یک قطعه ابر سفید است که دماغ دراز از او بیرون آمده با چشمهای فرو رفته که گرد حدقهٔ او را کمان پیری احاطه کرده و بالای آن پیشانی پر از چین اوست و بیشتر باعث هولناکی منظر او شانه نکردن مو و نشستن روی او بود که صورت پر از چرک او دلالت داشت که سالها نشسته بود و موی ژولیده او بقسمی بود که شانه را در آن راهی نبود سلمی او را دید که سر خود میخارد و با انگشتهای بلند خود که ناخن آن مثل داس بود میخواست

موی

موی سر و ریش خود را شانه نماید و از همه غریب‌تر آن بود که از لباس در تن او بجز
یک پیراهن موئی نبود مثل مسحی که مرتاضین میپوشیدند یا عبائی بود که از کثرت
کهنه رنگ آن معلوم نبود پس در نظر سلمی پیری متمثل گردید که چشم اعتبار در او دیدبان
بر پهلوی سنگ تکیه کرده چرت میزد مثل این بود که چشمهای خود را از روی هم میگذاشت
ولی نمیخواست بخوابد و سگش هم نزدیکش بود و هر دو رفیق بیکدیگر انسی داشتند و
عبدالرحمن نیز خاطرش مشغول این فرتوت و سگش بود بسوی ایشان نظر میکرد و به
حال ایشان نگریست در هنگامیکه اسم سلمی را در ضمن صحبت ذکر کرد سلمی ملتفت
متنبه گردید و آثار دهشت بر صورتش هویدا بود پس بسوی پیر اشاره کرد و گفت این
پیر مرا مدهوش ساخته و عبدالرحمن را نیز مانند خود مدهوش می بینم عبدالرحمن هم که
اسم خود را شنید ملتفت شد و از سیمای او معلوم بود که او نیز مثل سلمی در تعجب است
رئیس انگشت بر دهان نهاد و لب خود را گزیده نزدیک ایشان آمد ایشان نیز گردن
کشیده گوش فرا داشتند رئیس آهسته گفت این پیر بسیار شباهت دارد با شیخهای
مرتاض عبادت پیشه ولیکن در بسیار چیزها با مرتاضین نیز مخالفت دارد گویا خالی از
جنون هم نباشد از چند سال قبل باینجا آمده در نزد ما اقامت نمود و این سگ نیز روز
و شب کمتر از او مفارقت مینماید و ما هرگز ندیده ایم که روی خود را بشوید یا ناخن خود را
بگیرد

 بگیرد یا لباس خود را تبدیل کند و امر غریب او یکی اینست که هرگز در اطاق و زیر سقفی نمیخوابد بلکه گاهی در این گوشه تکیه میکند و گاهی در آن گوشه و گاهی نیز در بار بند بیرون میخوابد و بعضی از شبها در باغهای غوطه میخوابد بالای درخت یا زیر درخت و از همه غریب تر آنست که گوشت و نان نمیخورد و قوت او جز میوه چیزی نیست در باغهای گردد و برای چیدن میوه از درختها بالا میرود و بدست خود می چیند و کسی هم از ما متعرض حال او نمیشود زیرا که بر حال و سکنت او شفقت و رحمت مینمائیم در این نواحی هم میوه قیمتی ندارد عامر گفت در این صورت ناچار باید این پیر صاحب کرامت باشد چه امثال این اشخاص را در نزد ما صاحب کرامات می شمارند ....

فصل هشتم مهمان دیگر

در بین اینکه ایشان با رئیس مشغول صحبت آهسته بودند صدای زنگ ناقوس را شنیدند که از بیرون کوبیده شد یکی از راهبان حرکت کرد تا آینده را استقبال نماید و رفت از دیر بیرون و طولی کشید و برگشت رئیس خود در عقب او حرکت کرد و سلمی دست خود را دراز کرده سگ را صدا میکرد که نزد او بیاید سگ نیز بتعجیل دوید و آمد پیش سلمی او نیز یکپارچه میوه یا خرمائی که در جیب داشت بسگ داد و سگ نیز او را بخورد و با دختر انس گرفت سر خود را بلباس او می مالید و او نیز دست بر سر و پیشانی

سگ

سگ می کشید وسگ هردم با و نزدیکتر میشد ودم خود را حرکت میداد بعد از آنکه صدای
ناقوس بلند شد و سگ صدای آنرا شنید یکمرتبه راست ایستاد و دم خود را بلند کرده
متعجب بود بدیر گردید وچشم خود را به آنسمت دوخته گوش خود را تیز کرد مثل اینکه متوقع بود
کسی را به بیند ومنتظر بود که برا او بپرد چون توقف رئیس در بیرون طول کشید یکمرتبه سگ
پارس هولناکی کرد که عامر و سایرین از جا جستند وخصوصاً پیرمرتاض که خفته بود دفعته
بیدار شد و باطراف خود نظر افکنده سگ را از خود دور دید او را صدا کرد......
شیلنبوب سگ نزد او رفت ودست وانگشت او را مشغول لیسیدن وزبان
زدن شد وپیر میگفت خوشا بر تو ای رفیق من ای دوست من بعد او را گفت چه
گمان داری باین شخص که تازه وارد شد و ناقوس از آمدن او خبر داد از صدا کردن
تو هیچ ظاهر میشود که نسبت باو بدگمانی عامر که صدای پیر را شنید وتکلم عربی فصیح او را
دید که سگ خود را بنام عربی جاهلیت صدا کرد در دل خود گفت معلوم میشود که این مرد باید
عربی باشد آیا باشد و سبب این حال او چه باشد اما رئیس که دید راهب دیر کرد
وخودش درعقب او رفت دم در دیر مرد پیر را دید بالباسی که شبیه بلباس عامر ورفیقش
بود ولیکن رئیس یکمرتبه رم خورد از برص شدید که در صورت این مرد دید بدرجه
که بالمره صورتش سفید شده بود با این حال رئیس او را رفیقی از عامر تصور کرد که در را

 از آنها عقب مانده و حال رسیده است پس او را مرحبا و خوش آمد گفت و گفت
بفرمائید که رفقای شما قریب دو ساعت است وارد شده و نشسته اند آن مرد
انگشت بر لب نهاده اشاره بسکوت نمود و دست رئیس را گرفته برد در پیچ دالان جائی
که کسی نمیدید و برئیس گفت بر حذر باش از اینکه آمدن مرا بکسی بگوئی و خصوصاً آن سه نفر
که خیال کردی رفقای من هستند زیرا که در این امر سر عظیمی است که بعد از این بر تو معلوم
خواهد شد و اما الان خواهشی که از تو دارم اطاقی بمن بدهی که کسی مرا نبیند و از بودن
من هم در اینجا کسی مطلع نشود و من اول بتو گفتم بر حذر باش زیرا که امر تعلق دارد بآقای
ما خلیفه یعنی یزید بن معاویه رئیس از این تقریرات بترس اندر شد و فوراً جواب داد
که هر چه میل تو باشد چنان کنم و اگر بخواهی و بگوئی این مهمانها اگر بودنشان اسباب خطر باشد
الساعه از دیر بیرون میکنم گفت نه ایشان را بیرون مکن بلکه بگذار در دیر باشند که خودشان
مایل هستند ولی تو را سفارش میکنم که خبر آمدن مرا ابداً ذکر مکنی گفت سمعاً و طاعة پس از آن
از دری که در آن کوچه بود فتحی بدهلیز میشد که در اطراف آن دهلیز بعضی حجرات بود و
راهبانی که مشغول کسب بودند از قبیل بافندگی و خیاطی و نجاری در آن حجرات منزل
داشتند این مرد راهب را داخل کرد و او تعجبی از دیدن دکاکین و این کسبه کرده بود؛
بقسمی که خود را در یکی از بازارهای کوفه تصور میکرد و پس غریب بنظرش آمد همچنانکه لباس

این راهبان هم بنظرش غریب آمد زیرا که راهبان عراق را دیده بود که مسحی از بافته مو ۴۷
یا پنبه میپوشیدند و بالای آن پوست سفیدی بود از پوستهای بزکه شب و روز
از تن خود بیرون نمیاوردند مگر وقتیکه اسرار مقدسه آسمانی را فرامیگرفتند باری
رئیس و شخص ابرص رفتند تا رسیدند باطاق مخصوصی پشت کلیسا و او را داخل آن
اطاق کرد و در دل خود حرفهائی که از او شنیده بود مرد دمینمود و با خود گفتگو میکرد
بعد از آن برگشت نزد مهمانها در صحن دیر و دلش میخواست که با ایشان بطور اختصار مجالست
و صحبت نماید پس امر کرد بعضی از راهبان اطاقی برای منزل و اقامه ایشان خالی نمایند
و ایشانرا داخل آن اطاق نمود که در او جز حصیری چیزی نبود ایشانهم در را بسته در
اطاق خود نشستند

فصل هشتم جدال

بعد از آنکه مهمانان
در اطاق نشستند اول کسیکه از ایشان تکلم نمود عبدالرحمن بود که عامر را مخاطب
ساخته گفت من با تو نگفتم که در آمدن دنبال من باین دیار خطا کردی و اگر خود دسته
تنها آمده بودی باز خوب بود ولی سلمی را همراه آوردی که موجب بدگمانی شد
تا اینکه شنیدی از رئیس دیر که کنایه و گوشه میگفت عامر در جواب گفت فرزند من که با تو
گفتم آمدن من بی اختیار بود زیرا که من پرستاری تو را بگردن گرفته ام پس تو بمنزله
اولاد منی و پدرت هم در وقت مردن مرا وصیت بکفالت و نگاهداری تو کرد و دیدم

توبی اختیار اقدام بر عمل بزرگی کرده که قبل از تو کسی اقدام بر آن نکرده و میخواستی تک و تنها
بیائی بولایت غریب پس چگونه عقب تو نیامدم سلمی اضطرابش برای تو از من بیشتر است
عبد الرحمن گفت شاید تو مرا نسبت بخطا و غلط میدهی در کاری که مقصود من از آن
انتقام آل رسول ص و نجات مسلمانان میباشد سلمی با نهایت آرامی کلام او را برید و
گفت حرفی نیست در اینکه اینکاری که برای انجام آن آمده امر مقدسی میباشد و در صورتیکه
تو از اقدام آن مضایقه داشته باشی خود من در اقدام آن حاضرم و شاید در انجام
آن از تو سزاوارتر باشم زیرا که این شخصی که تو عازم کشتن او هستی و میخواهی مردم را از
شر او راحت کنی با من بیشتر بدی کرده و میان من و او خون بزرگی است که پدرش پدر مرا
کشته چنانکه میدانی کشت پدرم را ببدترین اقسام کشتن کشت او را در حالتیکه من او را دیدم
و صورتش را نشناخته بودم کشت حجر کندی آقای قوم و شخص قبیله را برای چه کشت
برای اینکه در لعن امام علی ع پسر عم رسول ص اطاعت او را نکرد بلی یزید مستوجب قتل است
اگر برای انتقام امام علی ع نباشد بجهت انتقام حجر ابن عدی و اگر برای هیچ یک از اینها
نباشد باز او مستوجب قتل است بجهت نجات دادن بندگان خدا از سلطنتی که
بمصالح خلافت اشتغال ندارد و مشغول بمداومت شراب و تربیت سگ و بوزینه و میمون
و همنشینی با زنان و شکار و خوش گذرانی و شعر و طنبور زدن سهل انگاری او در امر

دین هر جای خودش پس اقدام بر قتل بچه شخصی فضیلت است ولکن کار بزرگی است
که خطرهای بزرگ در اوست از کجا برای تو ممکن میشود اینکار در صورتیکه تو یکه و تنها هستی
و یزید خلیفه است خدم و حشم شب و روز او را محارست میکنند حکایت اقدام
ابن ملجم لعین و جرات او بر قتل امام علی در وسط مسجد و نجات نیافتن او بمن رسیده است
و میترسم بر سر تو هم همین قسم بیاید آیا تو جان خودت را بر چه خطر عرضه میکنی در پهن
صحبت سلمی عبدالرحمن نشسته و گوش میداد همینکه باینجا رسید و قصه ابن ملجم
و قتل امام علیرا شنید ایستاد و بناکرد در اطاق راه رفتن و اهمیت مطلب در صورتش
آشکار بود چون سلمی از کلام فارغ شد عبدالرحمن باو گفت سلمی در آنچه میگوئی
تامل کن و بفهم چه میگوئی در صورتیکه تو دختری هستی میشناسی که کشتن این مرد فضیلت
است و میگوئی اگر من اقدام بر آن کنم تو خود اقدام خواهی کرد پس چگونه تصور میشود
که من از اینکار مضایقه داشته باشم اگرچه جان من در سر آن برود سلمی
کلام او را برید و گفت مگو جان من برود خدا جان تو را از هر شری محافظت فرماید
محض همین مطلب بود که من با عمویم عامر دنبال تو آمدیم تو بیرون آمدی از
کوفه در صورتیکه عازم قتل یزید بودی آنهم در دمشق شام حالا بمن بگو یزید کیست..
آیا او امیر و خلیفه و پادشاه مسلمانان نیست و اختیار امورات در دست او نیست..

باقیون

با قشون و نوکری که در دور او هستند ما ترسیدیم که تو بجنگ او برفتی یا شری بتو رسد
در صورتیکه ما از تو دور باشیم حال ما چگونه خواهد بود لاعلاج در دنبال تو آمدیم که با تو نزدیک
باشیم شاید در راه تو را یاری نمائیم اما یزید من راحتی برای خود تصور نمیکنم مگر کشتن او
اگرچه ما امید داشتیم که از ارتکاب قتل او خلاص شویم اگر پدرش معاویه انصاف میداد
و خلافت را میان حسنین بعد از خودش شوری قرار میداد زیرا که اگر اینکار را میکرد
متولی امر خلافت نمیشد مگر حبیب ما و آقای جوانان مسلمانها امام حسین ع زیرا که او از
همه کس بخلافت اولی بود ولیکن معاویه به اصرار خلافت را بجهة پسرش یزید وصیت کرد
در حالتی که هیچکس از مسلمانها مایل باین امر نبودند پس ما چگونه از او دست برداریم و
زیاده از این معاویه پدر من تجربه گشته است بدتر گشتنی در صورتیکه تو برای کشتن
عموییت از او کینه داری من چگونه به پدرم و بسبب وجودم و کینه از او نداشته باشم که پدرم
کشته شد و او را ندیدم با وصف این حال هم شما در این تازگی تفصیل حال پدرم و کشته
شدن او برایم خبر دادید و من در بیابان تربیت شدم با حال طفولیت که جز بازی و
شوخی چیزی نمیدانستم . و پدر خود را زنده تصور میکردم که در کوفه است و هر وقت اسم او
ذکر میشد مردم قبیله از مروت و جوانمردی او تمجید و ثنا می کردند و من امیدوار
بودم که بعد از بزرگ شدن پیش پدرم خواهم آمد و او را خواهم دید و در میان مردم باو افتخارها

خواهم

خواهم کرد هنوز روزی از عمر تو نرسیده بمن گفتند که پدرت کشته شده است
سلمی این حرف را زد و گلویش باب دهانش گرفت پس اندکی از سخن گفتن توقف کرده
بعد از آن بعام گفت عمو جان آخر تو مرا خبر ندادی تاکنون بتفصیل کشته شدن پدرم را
ولی امیدوارم که وعده خود فراموش نکنی و در سر قبر او تفصیل خبر را برای من ذکر
کنی زیرا که تو خودت گفتی که پدرم در این نزدیکی ها مدفون است آیا حقیقة مدفن
او را میدانی عام آهی کشید و گفت بله خانم من من مدفن او را میشناسم و گمان
دارم که رئیس این دیر نیز بشناسد نشنیدی که همین حالا اشاره بآن عمل قطع نمود
سلمی گفت بلی شنیدم ولی هیچ از این معنی خوشوقت نشدم زیرا که مخفی ماندن امر
از همه کس بجهة ما بیشتر اهمیت دارد تا به بینیم کار ما بکجا خواهد رسید در همین
گفتگو باز عبدالرحمن در میان حجره مشغول راه رفتن بود و عقال خود را باز کرده چپیه
که گوفیه میگفتند بر روی شانه خود انداخته و در همین راه رفتن چشم از روی سلمی بر نمیداشت
و از حمیت و غیرت او حظ میکرد همینکه این مطالب را از سلمی شنید او را جواب داد
که بدان ای سلمی ای دختر عمو و نامزد عزیز من و ای آرزو و تنها مقصود من
بدان خدا ترا ببخشد که از برای من زندگی ناگوار است تا زمانیکه انتقام بکشم
از برای پدر تو که مدفون است در این سبزه زار که موسوم است بمرج عذراء بعد از آنکه

من موفق باین امر شدم حق من است که تو مال من و من از آن تو باشم همانطور
که پدرهای ما از زمان تولد ما در حیات خودشان وصیت کردند و چنانکه باین
عمل موفق نشدم بر مرگ من تأسفی نخواهد بود سلمی که خیلی مواظب بود
صدایش بلند نشود از شدت حیا و هم از ترس رفقا با این حال بی اختیار فریاد
زد و گفت جان تو در پیش من خیلی عزیزتر از جان خودم میباشد اگر خدای
نخواسته بدی بشوهر رسد در باقی ماندن من چه فایده خواهد بود پس اگر در اینصورت
من خودم را بشوهر ملحق کنم ملامتی نیست و اما عموی ما عامر که در حقیقت بمنزله پدر ما است
از همه عالم بریده است محض خاطر ما و در سختی و سستی رفیق ما است عامر با وجودیکه
این امر را خیلی بزرگ می شمرد از ملاحظه حرکات و سکنات سلمی در این سخن گفتن
غافل نبود گاهی بعبدالرحمن و گاهی بسلمی نظر میکرد و حظی میکرد از صفات نادره
که خداوند در این دو تن ودیعه نهاده است ....

فصل نهم حقیقت حال

البته خوانندگان از این قراین مقال ملتفت شدند که سلمی دختر حجر بن عدی است
که در مرج عذرا کشته شد و عبدالرحمن نیز پسر عموی سلمی و هر دو نامزد یکدیگرند
و عامر نیز کفیل و قیم ایشان میباشد و تفصیل قصه چنان است که سلمی هشت سال قبل

از کشته شدن پدرش در کوفه متولد شد پدرش او را بزن عامر سپرد که شیرش بدهد
در بادیه که منزل داشت و همین قسم عادت اهل شهر از اعراب بود که چون ایشان را
مولودی میشد او را ببعضی از زنهای بادیه‌نشین می‌سپردند که در هوای صافی با
نشاط و زنده‌دلی او را تربیت شوند و فایده این کار آن بود که اولاد ایشان صحیح البنیه و
قوی بازو و تربیت میشد و همچنین خانم هاشمی در دامن عامر هشت سال تربیت شد
و پدر خود را ندیده بود بعد از آنکه در سال پنجاه و یکم هجری پدر سلمی را با سایرین بمرج
عذراء بردند که بکشند و کشتند چنانکه بعد از این گفته میشود و اینوقت مادر سلمی نیز
مرده بود باری آخرین کلمه که حجر در وقت کشته شدن تکلم کرد این بود که بعامر وصیت
کرد که مواظب و متوجه سلمی باشد و او را با اولادهای خود برگزیند و با عبدالرحمن
او را تزویج نماید ولی بعد از مردن معاویة بن ابی سفیان پس سلمی در دامن عامر بود
تا بحد جوانی رسید و عامر هم ببلاد شام برای تجارت بسیار آمد و شد مینمود
خصوصاً در عهد جوانی که قبیله بنی کنده هنوز نصرانی بودند و عامر هر زمان که بدمشق
می‌آمد در آنجا مدتی اقامت میکرد و در ضمن بدیرها و کلیساها آمد و رفت میکرد و
با اهل معرفت مجالست میکرد ایشانهم بعضی قصه‌ها از تاریخ یونان و متعلقات آن
از تواریخ شام و غیر آن برای او ذکر میکردند و او هم از بسیاری [illegible] هر چیزی شنید

۲۰۴ حفظ میکرد و میفهمید بقسمیکه در میان قوم و اقران خود معدود و معروف بود که از همه
بیشتر و بهتر در تاریخ اطلاع دارد و چون در سلمی هوش و ذکا میدید و رغبت او را
در اطلاع یافتن بر قصه های اولین مشاهد میکرد او هم از قصه ها و اخبار فرس و روم هر چه
میدانست برای او نقل میکرد و در ضمن صحبت مکررًا از پدر خود استفسار مینمود
ولی عامر خبر کشته شدن پدرش را از او مخفی می کرد تا دو سال قبل از بعضی اشخاص
شنید و حقیقت امر را از عامر پرسید عامر نیز ماجری را با او بگفت و بعد
از شنیدن خبر قتل پدر حمیت در او بجوش آمد و مهربانی فرزندی او را بهیجان
آورد و در دل با خود عهد کرد که انتقام خون پدر را بکشد اما عبد الرحمن
او هم پسر عموی سلمی بود و در بیابان با او تربیت شده و در وقت ناف
بریدن سلمی نامزد او شده بود این دو طفل با هم بزرگ شده بودند از زمان
طفولیت که ریگ بازی میکردند و با بره های گله و آهو های صحرا میدویدند در تپه ها
و دره ها و او هم پدرش در طفولیت مرده عامر کفیل و قیمش بود همینکه بادراک رسید
و کشته شدن عمویش حجر را شنید و عظمی که مردم با او قرار میدادند با خود قرار گذاشت که
خون او را بخواهد و او هم مثل سایر بنی کنده و غیر ایشان از دوستان اهل بیت
از برای معاویه حقی نمیدانستند پس او و دختر عمویش سلمی بر دشمنی بنی امیه و
نصرت

و نصرت اهل بیت بزرگ شدند و معاویه هنوز در حیات بود که مردم منتظر
مرگ او بودند تا با امام حسین ع بیعت نمایند پس عبدالرحمن مدتی بر خیالات خود
صبر کرد و با عامر و سلمی بحجاز رفتند و مدتی در خانه امام حسین ع در مدینه نزول نموده
منتظر امر قضا و قدر بودند اندکی قبل از وفات معاویه بر حسب اقتضای احوال بکوفه معاودت
نمودند وقتی بکوفه رسیدند که معاویه مرده و خبر بیعت یزید با ایشان رسید اینمعنی
بسیار بر عبدالرحمن ناگوار آمد و قسم خورد که دل خوش نباشد تا اینکه یزید را بکشد سلمی
نیز با او موافقت داشت در این معنی سخنی نگفت ولیکن گمان نمیکرد که عبدالرحمن
باین زودی با اقدام بر چنین امری نماید در یکی از روزها عبدالرحمن از در در آمد با عامر
و سلمی وداع نموده ایشانرا خبر داد که عازم دمشق خواهد شد تا قسم خود را راست نماید
ایشان هر چند خواستند او را نگاه دارند او گوش نداد و بالاخره ایشانرا وداع کرده بعزم دمشق
بیرون رفت در شب آن روزی که او رفت دل سلمی ابداً آرام نگرفت و فراقش برا
بزرگ آمد و بنای بیتابی گذاشت تا بالاخره با عامر بحیله تجارت خرما بعبدالرحمن
ملحق شدند ولی در اندک مسافتی بغوطه مانده با قافله بعبدالرحمن رسیدند
و از آمدن ایشان بسیار بد آمد و بر این آمدن ملامت کرد ولیکن راهی جز مراجعت
ایشان نداشت آن بود که باهم بدیر خالد وارد شدند چنانکه دیدیم بعد از
انکه

۳۸ انکه کدورتی سابق در میان ایشان گذشت   سلمی گفت چاره جز این نداریم که امر بحکمت
تدبیر کنیم   اما کشتن یزید در میان نوکر و لشکر تهوریست که ما بر تو نمی پسندیم   و امری غیر
ممکن است   آیا رای صایبی در این خصوص داری که بمقصود برسی   عبدالرحمن
که این سخن از سلمی شنید با خود اندیشه نموده نشست و مشغول راست کردن جقه
خود گردید   و گفت سلمی تو از در حکمت سخن میکنی   و گمان مکن که در من نیز جهل باین
اندازه محکم شده باشد   که بر چنین امری بجهالت روی آرم   ولی من نیز در این
خصوص رایی دارم که او را بر شما عرضه میکنم   و گمانم آنستکه شما نیز با من در آن
موافقت نمایید   عامر پرسید آن رای کدام است   عبدالرحمن گفت یزید
از شدت حرصی که بر شکار دارد   هفته نمیگذرد که در آن برای شکار بیرون نرود
با خدم و حشم بسیار و سواره و پیاده فراوان   گمان ندارم که جز این غوطه بجای
دیگر بشکار برود   زیرا که مرغ و آهو و اقسام شکار در آن بسیار است   و مخصوصا
دهکده در این نزدیکی هست   و من میشناسم که او را جرود میگویند   و گورخر
در آن نواحی بسیار است   و یزید نیز بشکار این حیوان ولع شدیدی دارد   من در
حوالی او مترصد و مراقب میشوم   تا زمانیکه دنبال شکاری بتازد   و از
اتباع و خدم منفرد شود   بیرون می آیم و او را با تیر اگر نه با خنجری بقتل میرسانم   و بعد

از آن

از آن اگر خودش هم با من روبرو شود ومبارزت نماید باکی ندارم ونمی ترسم واگر
در مرتبهٔ اولی اورا تنها نیافتم منتهز فرصت انفراد او میشوم تا در دفعهٔ دویم وسیم
لامحاله یکمرتبه تنها عقب شکار میرود من باو رسیده شربت مرگش می چشانم ودخلائق را
از شرش راحت می نمایم والسلام سلمی که این مقال را شنید تبسمی کرد واز
کثرت خوشحالی چشمش برق زد چه رای صحیحی بود وگفت نیکورائی است ولی باید
مراقب باشیم تا برای شکار بیرون آید عام گفت این کار با من که فردا شود بابهٔ
تجارت خود داخل شهر دمشق گردیده خبر شکار رفتن یزید را مطلع میشوم سلمی گفت
خداوند تدبیر کار ما را بکند ولی عموجان از تو خواهش دارم که ما را بقبر پدرم دلالت
کنی که تربتش را زیارت نموده چشم خود را از خاک قبرش سرمه نمایم وخبر کشته شدن
اورا بتفصیل بشنوم عام گفت دخترک من از اینجا تا قبر پدرت بقدر ربع ساعت راه
است در زیر درخت گردوی بزرگی که از دور نمایان میشود ولی ما نمی توانیم بسر قبر
پدرت رفتن مگر در شب زیرا که اگر رئیس دیر یا غیر از اشخاصی که آن مکان را می شناسند
ما را ببینند که بآنجا میرویم درباب ما شبهه می افتند مع القصه باقی آنروز را با استراحت
از خستگی سفر گذرانیده منتظر بودند که شب برسد تا بر سر قبر حجر بروند ....

فصل دهم حیله بیرون رفتن

چون

چون آفتاب غروب نمود هر سه با هم رفتند بالای بام دیر و نتیجه می‌نمودند
که قصد ایشان میل به تفرج منظر غوطه است درشب رئیس دیر که در گوشه از بام نشسته
مشغول دعای تنها خواندن بود ایشان را دید و ایشان نیز از او تغافل نموده نشستند
و مشغول صحبت با هم شدند تا رئیس از دعای خود فارغ گردید برخواست و بسمت
ایشان حرکت کرد و ماه در شب چهارده و بدر کامل بود هنوز غروب آفتاب
نشده بود که ماه از پشت افق سر برآورد گویا گردن می‌کشید که با آفتاب وداع
نماید و او نیز تجاهل نموده میرفت و اتفاقی با ماه عالم افروز نداشت و زبان حالش
گویا بود که اگر لقای مرا طالبی در دنبال من بیا و گویا ماه میدانست که به نور آفتاب
محتاج است لاجرم قدم بقدم او را متابعت مینمود و از اشعهٔ آفتاب عالمتاب
هر دم بسرقت گرفته بر باغهای وسیع غوطه می‌افکند و در آن باغها که میوه‌های
گوناگون جفت و طاق آکنده بود قنات‌ها جاری و دریاچه‌ها تشکیل داده بود
ماه بر سطح آبهای آن تابیده منعکس میشد و مانند چراغها بنظر می‌آمد و ساعتی
نگذشت که ماه بلند گردید و آن باغهای خرم را روشن ساخت و غوطه بنظر
دریای زنگارنگ میامد که عوض صدای امواج دریا صدای برگ درختان بود
و بانگ ریزش آبشارها با نوای مرغانی که دسته دسته به آشیانه‌های خود میرفتند

وتسبیح

و تسبیح خلاق بزرگ را می سرودند باری عامر با رئیس بصحبت اندر آمد اما سلمی و
عبدالرحمن ایستاده بودند و تأمل در منظر زیبای غوطه میکردند ولی سلمی را خاطر مشغول
بود بخطری که در پیش بود و حبیبش عبدالرحمن را تهدید میکرد با وصف این خود را مشغول
میداشت بدرختان بارور و چشمهای جاری و شعاع متلألأ ماه که روبرویش بود
با آنچه در این میان می شنید از صدای گنجشکها و بانگ حیواناتی که در باربند بودند
از قبیل صدای بز و بانگ گاو و شتر و با وصف همه اینها از خیال کشته شدن
پدرش و انتظاری که در شنیدن صحبت عامر امشب داشت بیرون نمیرفت اما
عبدالرحمن جمیع همش معروف تدبیر حیله بود برای رسیدن بآرزو و کشتن
یزید نه ملتفت غوطه بود و نه مناظر دلکش آن غفلتاً نظرش بر سلمی افتاد که بغوطه
نگاه میکرد و ماه با صورتش برابر شده روشنی ماه بر صورتش تابیده گویا
دو ماه بودند که باهم در اینجا وعده ملاقات نهاده بودند از آن معنی شور عشق
در او بحرکت آمده از معانی دلکشی که در دختر عموی خود دید حظها برده بعجب شد
و بخاطر گذرانید تعریف و توصیفاتی که شعرا در جمال بدر نموده اند پس با خود گفت
این صفحه کرهٔ بی زبان که اسمش بدر است کجا میرسد باین ملک گویا که نور
زندگی از جمالش میدرخشد و گویا زبان حالش گویای این شعر بود

میان

میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است   و خادم در
خصوص مطالب مختلفه با رئیس مشغول صحبت بودند   که هیچ دخلی بخیالات
قلبی خادم نداشت   از قبیل امر حجر و عزم زیارت قبر او در آن شب   ولی چشم خود
را دوخته بود بطرف درخت گردوئی که میشناخت و بر قبر حجر سایه افکنده بود   و ملی
بقسمی بر آن درخت نگاه میکرد   که رئیس ملتفت نگاه کردن او نمیشد   و بمحض دیدن
آن درخت را شناخت از دور بواسطه بزرگی آن و پهن شدن شاخهای آن
پس آه طولانی کشید   و درست نگاه کرد   در راهی که بآن درخت میرسید بعد
ملتفت رئیس گردید   گفت منزه است خالق عظیم چقدر زیباست این شب مهتاب
و چقدر لطیف است این منظرهای نیکو   رئیس گفت ای فرزند این آثار دلالت
میکند بر قدرت خدای سبحان   و من هر وقت در این محل می ایستم   و باین مقام
میرسم   تسبیح میکنم غایت بزرگ الهی را که مهیا فرموده است برای انسان جمیع
مایحتاج او را   تا اسباب سرور و انبساط او در این زندگانی کامل باشد   خادم
گفت منزه است خداوند و بزرگ است سلطنت او   چه زیباست صنع او و
چه قدر بدیع است مخلوقات او   در عراق هم باغات خرم زیاد است   ولی
اکثر درختان آن نخل خرماست   اما درختان میوه دیگر که در اینجا می بینم مخصوص

بلاد شام

بلاد شام میباشد و دل من با من همی گوید که امشب بیرون بروم و از بوی
عطر گلهای این باغات لذت برده در هوای مهتاب در میان درختان بگردم
آیا جناب شما مانعی برای این کار میدانید رئیس گفت من مانعی نمی دانم جز اینکه
باعتقاد من تماشای این باغات و این مناظر را از بالای بام بهتر میدانم زیرا
که جلو نظر گشاده تر است خصوصاً در شب مهتاب عام گفت صدق فرمودید ولیکن
دختر که من خیلی مایل است به بیرون رفتن و از من خواهش کرد و من هم باو وعده داده ام
که همراه او بروم و قدری گردش نموده معاودت کنیم رئیس گفت مانعی از بیرون
رفتن شما نیست اگر بخواهید بعضی راهبان را بگویم برای راهنمائی در خدمت شما بیایند گفت
من خود این راهها را نیکو بلدیت دارم و حاجتی براهنما ندارم رئیس گفت هر چه میخواهید
بکنید

فصل یازدهم رفتن بطرف درخت گردو

عام برگشت نزد عبدالرحمن و سلمی و باایشان گفت بسم الله بفرمائید برویم پائین قدری
در میان باغات و درختان غوطه گردش کنیم که حضرت رئیس اجازه فرمودند
ایشان نیز حرکت کرده هر سه نفر بصحن دیر پائین آمدند و نگاهی بطرف اطاق خود که در
اثناء روز در آن مقیم بودند نمودند و دیدند که در اطاق باز مانده است عام
دوید که در را ببندد دید یک شیخ مرتاض نزدیک در اطاق خوابیده ولی

پیر را با او ندید از تنها ماندن سگ در آنجا تعجب نمود با وصف اینکه شنیده بود
این پیر فرتوت شب و روز کمتر از سگش مفارقت میجوید باری عبدالرحمن و سلمی پیش
افتاده رفتند در دیر عامر هم دنبال ایشان رفت بیرون و چنین میگفت که
شب سوب را تنها دم در حجرهٔ خودمان خوابیده دیدم و بیاد آن پیر بزرگوار افتادم و اتفاقاً
چیزیکه از کار او مرا مات کرده است حرف زدن عربی فصیح اوست و لهجه اش
هم نزدیک بلهجه اهل عراق است والله خیلی دلم میخواست که او را در خلوت به بینم و از
اصلش بپرسم سلمی گفت او کجا و عراق کجا و برای چه باین دیر آمده من او را آدم
الهی گمان میکنم ولیکن از سگش سوب خوشم آمده با او انس گرفته ام کاش
او را همراه خود ببریم که اذیت جانوران را از ما دفع نماید یا برای دزد و امثال آن
ما را خبر کند عبدالرحمن گفت بگذارید و رفیق برای ما پیدا نکنید که ما بمخفی شدن
محتاج تریم از مرافقت سگ ها در اینوقت بدم در باغ دیر رسیده بودند پس در
را گشوده بسوی غوطه بیرون رفتند و مجهد نمودند که مقصودشان گردش و راه رفتن است
تا از دیر دور گردیدند میان درختان سر در هم فرو رفته عامر در جلو بود و عبدالرحمن
و سلمی از عقب او میرفتند گاهی بالا میرفتند و گاهی پائین میآمدند و در روشنی مهتاب
که از خلال شاخه ها میدرخشید راه را تجسس مینمودند و عکس مهتاب در زمین صورت

های

های آدمیان نقش کرده بود ولی بدون حرکت یا اینکه آنسایه‌ها ارواح علوی

بودند که میترسیدند ماه ایشانرا ببیند در پناه تنهٔ درختان خود را مستور

میداشتند و همینطور از شاخی بشاخی میگذشتند یا از پی رد میشدند ولی همگی ساکت بودند

اما قلب سلمی می طپید از شوق قبر پدرش و عبدالرحمن نیز مشغول فکر در نیت خود

و قتل یزید بود تا اینکه مشرف شدند به بلندی مختصری که درخت گردوئی بالای آن بود

و شاخه‌های آن قطعه زمین خشکی را سایه افکنده بود که پست و بلندیهای بی‌ترتیبی

در آن موجود بود همینکه به آن درخت گردو رسیدند عامر بایستاد عبدالرحمن و سلمی نیز

در دنبال او ایستادند و منتظر بودند که سخنی از او بشنوند که قبر را بشناسد ناگاه

عامر ملتفت سلمی گردید و با دست خود اشاره به تپهٔ کوچکی کرد که نزدیک ساقه درخت

بود و گفت سلمی این است قبر پدرت هنوز عامر کلام خود را تمام نکرده سلمی

بی‌اختیار خود را انداخت روی خاک قبر و خاکها را می‌بوسید و گریه میکرد و فریاد پدر

جان بلند کرد و گفت این است خاک تو پس خودت کجائی کجائی تو ای حجر

ابن عدی آقای قبیله کنده و بشدت بگریست اما عبدالرحمن پیش آمد

تا در پهلوی سلمی بایستاد و گریهٔ سلمی را بزرگ شمرد زیرا که او آمده بود تا انتقام

بکشد نه اینکه بگرید پس پهلوی ساقه درخت بایستاد و سلمی را گفت گریه مکن ای سلمی

که گریه

 که گریه جایز نیست بیستی که فرد انتقام او کشیده خواهد شد و متوجه عامر کرد دیده گفت
قصه کن عمو جان برای ما تفصیل کشته شدن صاحب این قبر را عامر گفت فرزندان
من بشنوید تا اینحکایت را همان قسم که معاینه کردم برای شما قصه کنم بعد با صدای
آهسته گفت اولاً این مطلب را دانسته باشید که ما در زمین دشمن هستیم پس سزاوار
است که حتی الامکان خود مخفی و پوشیده داریم بعد از آن زمانی همگی سکوت نموده
باطراف خود نظر افکندند تا مطمئن شدند که آن زمین بکلی از نفس ادمیان خالی است و بجز
صدای آبشارها از دور و بانگ قورباغه صدائی شنیده نمیشود و سایه درخت گردو
هم باطراف ایشان افتاده بود پس خود را بسایه درخت در پهلوی قبر کشیده بر روی
خاک نشستند و سلمی نیز با چشمان اشک بار زانو زده ولی بکلی ساکت بود و گردن
کشیده منتظر بود که عامر از حکایت پدرش چه خواهد گفت ....

فصل دوازدهم وقایع حجر بن عدی

پس عامر بدو زانو در آمد و ابتداء فاتحه تلاوت نموده خدا را استغفار کرد پس
سخن را گشود گفت بدان ای سلمی که پدر تو که صاحب این قبر است از قوی ترین انصار
و دوستان امام علی بن ابیطالب علیه السلام بود و در بسیاری از جنگ ها
با او بود و در راه او با شمشیر و شمشیر زبان جهادهای نیکو نمود تا نفس آخرین راه به
پس از

پس از آنکه امام علیؑ بشهادت رسید و امر خلافت در دمشق بر معاویه قرار گرفت پدر ۴۵
تو و دیگر دوستان و شیعیان علیؑ بعضی آشکار و بعضی مخفی بودند ولی سلطنت
معاویه گردیده بود و امر بنی امیه قوت گرفته استخوانی پیدا کردند و پدر تو با قوم خود
در کوفه منزل داشت و بمحبت علیؑ علی رؤس الاشهاد فریاد میکردند و معاویه
نیز چنانکه میدانید سبک و شیوه خود را در پست کردن قدر امیرالمؤمنین علیؑ و
اهل بیت قرار داده بود لهذا مردم را امر بلعن علی علیه السلام میکرد و ایشان هم
بعضی از خوف اطاعت میکردند و بعضی ابا مینمودند و از همه بیشتر پدر تو حجر
و بعضی رفقایش ابا داشتند پس از سال پنجاه و یکم هجری معاویه حاکمی بکوفه فرستاد که
اسمش مغیرة بن شعبه بود و او را در وقت فرستادن باین کلمات توصیه نمود که
عاقل باید علاج واقعه پیش از وقوع نماید و شخص با حکمت باید نکته کفایت مهمات را
بنماید و من میخواستم ترا به بسی چیزها سفارش کنم ولی بواسطه اعتماد بر بصیرت تو احتیاج
بسفارش نمیدانم با وصف این از یک سفارش نمیگذرم و آن دشنام بر علیؑ و
مذهب اوست و رحمت فرستادن بر عثمان و طلب مغفرت از برای او و عیب
جوئی اصحاب علیؑ و دور کردن ایشان و مدح و تعریف شیعیان عثمان و نزدیک
کردن ایشان است مغیره در جواب معاویه چنین گفت تو بسی تجربه ها کرده
من نیز

من نیز بسیار تجربه آموخته ام و پیش از تو برای سایرین هم خدمت کرده ام
و از من راضی بوده اند تو هم بعد از امتحان من یا تمجید خواهی کرد یا مذمت....
معاویه گفت امیدوارم که تمجید کنم انشاالله پس مغیره بر حکومت کوفه قیام نمود
و او از دشنام و بدگوئی علی علیه السلام فرو نمیگذاشت و همچنین دعا کردن بر عثمان
و طلب مغفرت از برای او چون پدر تو این مقالات می شنید در جواب می
گفت چنین نیست بلکه خداوند شما را مذمت و لعن کرده است بعد میگفت من
شهادت میدهم که آنکسیکه شما ها مذمت میکنید بفضیلت اولی تر و آنرا که مدح میگوئید
بمذمت سزاوارتر است مغیره با او میگفت ای حجر بترس از غضب سلطنت و بپرهیز
از سطوت او چه غضب سلطان بسی امثال ترا هلاک میسازد و بهمین در گذشته
دست میکشید و او را می بخشید در اواخر ایام امارت مغیره روزی باز سخنانی
که در باره علیع و عثمان همیشه میگفت بگفت پدر تو برخواست و برروی او صیحه زد که
جمیع اهل مسجد شنیدند و او را خطاب کرده گفت ای آدم بگو مواجبهای ما را که تو
حبس کرده بما بدهند و حال آنکه حق آنرا نداشتی تو را چه که مذمت امیرالمؤمنین کنی
پس زیاده از دو ثلث اهل مسجد برخواسته همه گفتند حجر بصدق و نیکوئی سخن کرد
بفرمای مواجب ما را بما بدهند که این سخنان تو بحال ما فایده و ثمری ندارد و از این
مقوله

مقوله کلمات بسیار سرودند مغیره از منبر بزیر آمد دوستان و بستگان او بر او داخل شده و گفتند برای چه حجر را میگذاری که در سلطنت و حکومت تو اینگونه اظهار جرأت نماید و سخنان درشت گوید ناچار این معنی موجب خشم معاویه بر تو خواهد شد مغیره در جواب ایشان گفت من حجر را کشته ام زیرا که حاکمی که بعد از من بر کوفه منصوب شود حجر او را هم نظیر من گمان خواهد کرد و همین کارها که با من میکند با او خواهد کرد لاجرم آن حاکم او را گرفته خواهد کشت منکه خود پیر گشته ام اجلم نزدیک رسیده نمیخواهم بخون اهل این شهر بدست من نابود شوند تا ایشان بسعادت شهادت نایل گشته من بشقاوت قتل اخیار مبتلا گردم و معاویه در دنیا بعزت رسیده مغیره در آخرت گرفتار و دچار ذلت شود پس چون مغیره وفات یافت و در جای او زیاد بن ابیه که بمکر و حیله مشهور بود والی گردید در همه گام ورود بکوفه بپا خواست و خطبه بخواند و بر عثمان رحمت فرستاده اصحاب او را ثنا بگفت و کشنده گان عثمان را لعنت کرد و پدر تو برخواست و کاری که در عهد مغیره همیکرد باز کرد زیاد غیظ خود را فرو خورده چیزی نگفت تا زمانیکه خواست پدرت را نابود سازد داخل مسجد گردیده بر منبر برآمد و خدا را حمد و ثنا نموده پدر تو نیز نشسته بود پس از آن گفت امّا بعد عاقبت ستم و ستم زیانکاریست همانا این قوم فراهم آمده بر من

اشارت

 اشارت نموده مرا این داشتند و پس از آن بر خداوند جرات ورزیده و
قسم بخدای اگر راست نگردید شمارا بدوای شما مداوا خواهم نمود و اگر
کوفه را از حجر منع نکنم و او را محل عبرت و نکال سایرین نسازم پس من هیچ نیستم
ای حجر مادرت بعزایت بنشیند وقت خفتن ترا بر کرک فرود آورد پس
از آن کس بطلب حجر فرستاد و حجر در مسجد بود و اصحابش برگردش بودند
ایشان با رسول زیاد گفتند نخواهیم آمد و او را در نزد ما کرامت و منزلتی نیست
رسول بازگشت و قصه را باز زیاد باز گفت زیاد فراشباشی خودش را که شداد
بن هیثم هلالی بود امر نمود که جمعی را بطلب حجر بفرستد چون کسان شداد
بیامدند اصحاب حجر ایشان را دشنام بدادند ایشان نیز بازگشته
زیاد را خبر دادند چون زیاد نگریست که حجر بواسطه طایفه و اصحاب خود اقتدار و عظمتی
باو ندارد تدبیر گونا گون برانگیخت تا از راه خدعه بر گرفتن او دست یافت
باین طریق که بعضی از اصحاب حجر از زیاد امان گرفتند که او را نزد معاویه
بشام گسیل سازد پس کسی از خویشان را نزد حجر رحمة الله فرستادند او
نیز در نزد زیاد حاضر گردید چون زیاد او را بدید گفت خوش آمدی ابو عبد الرحمن
در ایام جنگ جنگی بودی اکنون هم که مردمان بصلح و سلامت گراییده اند باز تو

جنگیده

49 جنگ همی جوئی ولی هرچه کنی بر جان خود کنی پدرت گفت طاعتی را نافرمانی کرده‌ام
و از جماعتی مفارقت نجسته‌ام و در بیعت خود باقی هستم زیاد امر کرد بزندانش
بردند و چون او را بردند زیاد گفت قسم بخدای سعی و حرص خواهم داشت تا ریسمان
گردنش را قطع سازم (کنایه از کشتن) پس از آن زیاد در دست آوردن
اصحاب حجر اهتمام نمود و ایشان فرار نموده هر یک را که قدرت یافت بگرفت
و بعضی از سخن چینان نیز در زیاد آمده گفت مردی از ما که صیفی نام دارد از روسای
حجر است زیاد فرستاد او را بیاوردند پس با وی گفت چه میگوئی در ابوتراب ای دشمن
خدا صیفی گفت من ابوتراب را نمی‌شناسم زیاد گفت او را خوب می‌شناسی آیا
علی ابن ابیطالب را نمیشناسی گفت بلی می‌شناسم زیاد گفت ابوتراب هم
اوست گفت هرگز چنین نیست او ابوالحسن و الحسین است فراشباشی زیاد
گفت او میگوید ابوتراب و تو میگوئی نه صیفی گفت اگر او دروغ گفت من نیز دروغ میگویم
و اگر شهادت باطل داد من نیز میدهم زیاد گفت این نیز گناهی پس چوب
طلبید و بیاورند باز صیفی را گفت در علی علیه السلام چه میگوئی گفت نیکو
ترین سخنی زیاد امر کرد او را چندان بزدند که بزمین چسبید گفت از زدنش بر
گیرید دیگر بار از او پرسید که در علی علیه السلام چه میگوئی گفت قسم بخدای اگر مرا

بااشتره

باستره پاره پاره سازید جز آنچه شنیدی درباره او نخواهم گفت زیاد گفت باید بر
علی علیه السلام ناسزا گوئی اگرنه گردنت را خواهم زد گفت هرچه خواهی بکن که من
اینکار نخواهم کرد پس او را در زنجیر گران کشیده بزندانش اندر کردند و من قسم بخدا
که شجاعتر از او ندیدم که پدرت را که خدا او را دور از رحمت کناد پس از آن زیاد دوازده تن
از کسانی که بنصرت علی علیه السلام متهم کرده بود جمع نموده و جمعی شهادت دادند که
حجر گروهی انبوه گرد کرده بر خلیفه معاویه دشنام داده بمحاربه او خوانده و گفته است
این امر سزاوار نمیباشد مگر در آل ابی طالب و او بر مصر هجوم آورده عامل امیرالمومنین
را از آن بیرون نموده و خدا ابوتراب را اظهار داشته بر او رحمت فرستاده
از دشمنانش بیزاری جسته و این ده تن که با او هستند اصحاب او و بر رای
او و عقیده او میباشند پس از آن زیاد پدرت و اصحابش را بدو نفر از خاصان خود
سپرد آن شهادت ها را نیز با ایشان داد و ایشان را امر کرد بشام برند پس
آنها را همی آوردند تا باین مکان رسیدند که مرج عذرا نام دارد و در این مکان
بگذاشته بدمشق اندر شدند و بر معاویه داخل گردیده شهادت نامه و نامه زیاد را
بر او عرضه کردند و بر حسب اتفاق اشخاصی که در مجلس معاویه بودند شش نفر از رفقای
پدرت را شفاعت نمودند و معاویه نیز قبول کرده ایشان را بخشید و پس از آن حجر را
باین صحرا

باین صحرا فرستاد و آن جمع نشانه با همگان رسیدند قریب این وقت

فصل سیزدهم کشته شدن حجر

و من از کوفه ناشناخته با این جماعت همراه بودم و کمک نموده می نگریستم و منتظر
بودم تا چه شود چون جمعی که از طرف دمشق میآمدند بدیدم که با ایشان اسلحه و سفره
پوست بود دانستم که برای کشتن حجر و اصحابش آمده اند و نمیدانستم که معاویه
شش نفر را بخشیده پس در این وقت با پدرت نزدیک شدم چون مرا
بدید نزد خویش خواند و کلامی با من سرود که تا پایان زندگانی خود فراموش نکنم
و چنان دانم که نزدیک شدن اجل خود را یقین کرده بود پس با من چنین گفت
ای عامر من با تو وصیت همی کنم در باب دخترم سلمی که تا بتوانی او را
محافظت نمای و تزویجش منمای جز با پسر عمش عبدالرحمن ولی این کار را مکن
مگر پس از مردن معاویه چون معاویه بمیرد و امر خلافت در میان مسلمانان بشوری
افتد ناچار حسین علیه السلام را بخلافت خواهند نشانید و چون او والی
امر خلافت شود انتقام ما شیعیان را خواهد خواست انشاالله و هنوز پدرت
و این سخن را تمام نکرده بود که آیندگان از نزد معاویه برسیدند پدرت
و با شش نفر از رفقایش پیش آورده با ایشان گفتند که ما ماموریم بر شما عرضه نمائیم

بیزاری از علی علیه السلام و ناسزا گفتن بر آنحضرت اگر قبول کردید شما را بگذاریم
واگر ابا نمائید شما را بقتل رسانیم ایشان گفتند ما چنین کاری را مرتکب نخواهیم شد
پس امر کردند قبرهای ایشانرا کندند و کفن هایشان را حاضر نمودند و پدرت
واصحابش تمام آن شب را نماز گذاردند چون بامداد شد ایشان را پیش آوردند که بکشند
پدرت گفت مرا بگذارید وضو بگیرم و نمازی بخوانم که من هرگاه وضو گرفته ام نماز نیز
خوانده ام پس او را بگذاشتند و او نیز نماز بگذارد و باز آمد و گفت سوگند بخدای هیچ
گاه نمازی باین خفت نخوانده ام واگر از بیم گمان جزع مرگ نبود بسی نماز میخواندم پس
از آن گفت بار خدایا از تو انتقام همی طلبیم بر امت خودمان چه اهل کوفه بر قتل ما شهادت
دادند و اهل شام بر کشتن ما اقدام نمودند سوگند بخدای اگر شما مرا در شام
کشتید من اول سوار مسلمانان بودم که در وادی شام بهلاکت رسید و اول
مردی از مسلمین که سگان شام بر او پارس نمودند بعد یکی از آنها با شمشیر بسوی او
رفت پدرت رحمة الله بلرزید گفتند تو همین دم میگفتی که از مرگ جزع نمی نمایم پس از
صاحب خودت علی علیه السلام بیزاری جوی تا ترا بگذاریم گفت چگونه جزع
ننمایم که قبر کنده و کفن گسترده و شمشیر کشیده همی بینم و قسم بخدای که اگر از مرگ جزع
نمایم چیزیکه موجب سخط پروردگار باشد نمی گویم پس او را بکشتند و هم بر او بسوزند
و نیز

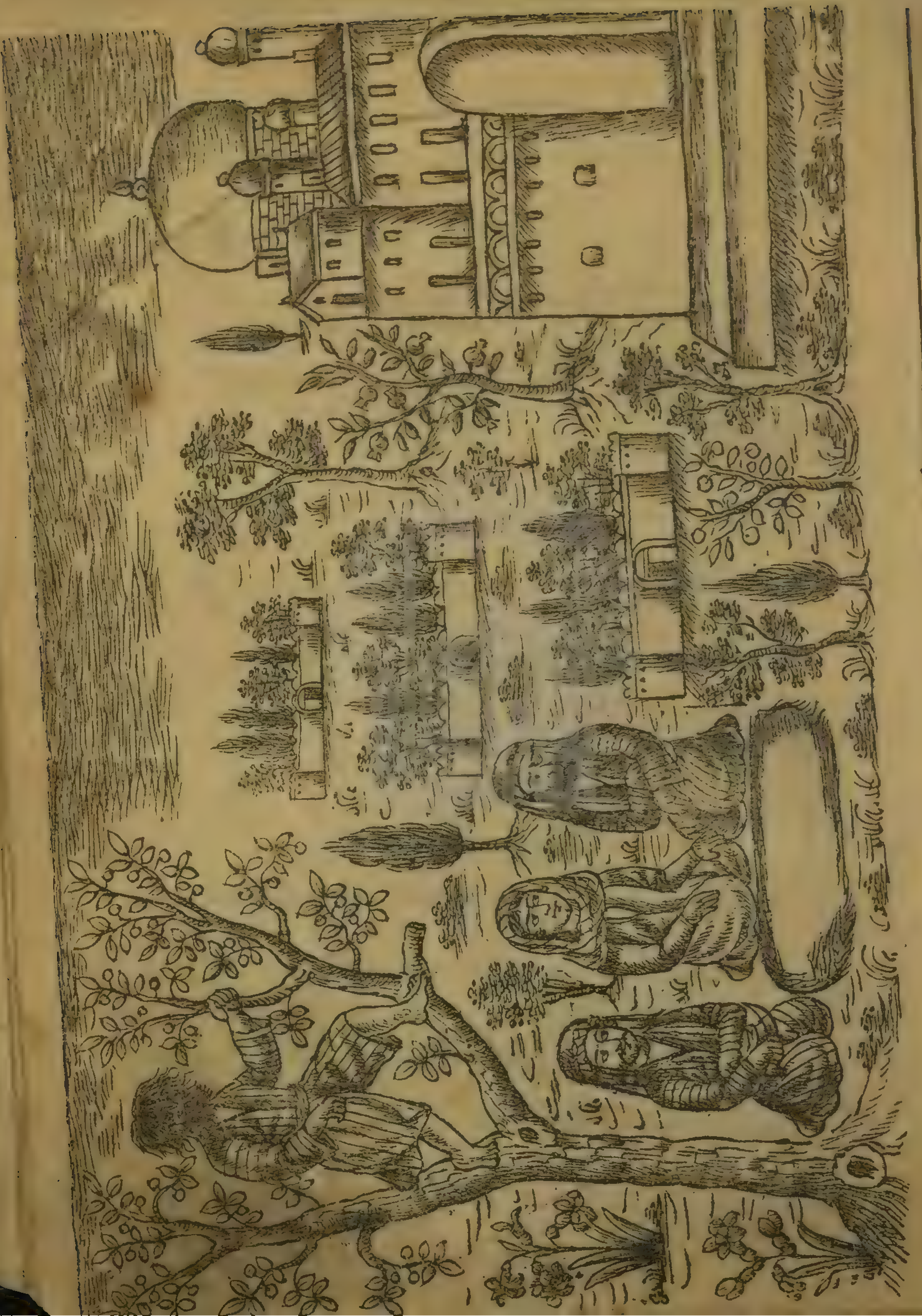
و نیز کشتند شش تن از رفیقان او را   پس از آن بر ایشان نماز گذارده در این مکان بخاک
اندر کردند   و این است قبر پدرت رحمة الله   و بعد از آن من بسوی کوفه باز
گشتم   و بکفالت تو قیام نمودم   و تو و عبد الرحمن را تربیت کردم چنانکه خود بدان
دانائید

فصل چهاردهم انتقام انتقام

عامر
تکلم همیکرد و سلمی و عبد الرحمن چشمهایشان خیره گردیده نزدیک بود دلهاشان مشتعل گردد
از کثرت سوزش   چون عامر سخن را باینجا رسانید سلمی بی اختیار گردیده گفت
وای بر این قسی القلب ها کشنده گان بی گناهان   آیا برای ناسزا گفتن بر امام علی
علیه السلام او را بکشتند   پس گفت خداوند از قوم ستمکار انتقام خواهد خواست
عبد الرحمن بایستاد   و خنجری بکشید که جوهر او در روشنی مهتاب برق زد   و نظر
بسوی قبر نموده گفت   بدان ای کسی که بدون حرکت در اینمقام خفته   بدان ای
عمو جان   ای حجر ابن عدی همانا من با خاک سخن نمیگویم   ولی با روح طاهری
سخن میگویم   که گمان ندارم از این مکان دوری جسته باشد   بدان
خدایت رحمت کناد   که من انتقام ترا بادم خنجر بزودی میخواهم انشاء الله
و بعد از آن زمانی در زیر آن درخت سکوت بر همه مستولی گردید   که شنیده نمیشد مگر
صدای پر پشه ها و ریختن آب   و هر یک از این سه تن در چیزی فکر همی کردند

و باز

وبازگشت همه فکرها باتقام بود پس یک مرتبه سلمی بخود آمده و از جا حرکت کرد
و بر روی قبر پدر بیفتاد مشتی از خاک قبر را در دست گرفت و از میان شاخه‌های
درخت نظر بسوی آسمان افکنده گفت ای قهار عظیم تو میدانی که پدر من مظلوم از دنیا
رفته و تو به تنهائی یار ستم رسیدگانی چه پدر من در راه نصرت خانواده پیغمبر تو
کشته گردید در راه یاری امام علی ع وصی و داماد و پسر عم پیغمبر کشته شد هنوز سلمی
کلام خود را تمام نکرده بود که صدای عمیقی بشنیدند گویا از اعماق قبر بیرون
آمد یا چنان بود که هاتفی از عالم ارواح با صدای ضعیفی که آهسته بگوش هر یک به تنهائی
رسید میگوید مژده ده ستمکاران را بعذاب دردناک) چون این صدا بشنیدند بدنها
شان بلرزید و موی بر سر ایشان راست بایستاد و زمانی دهشت مر ایشان را
فرا گرفت و زمانی ساکت بودند و هر یک خیال میکرد که خود او به تنهائی این آیت را
شنیده و بر رفیقان بگریسته آثار بهت و یکه خوردن بر صورت هر سه هویدا گردید پس
فی الحال بر هر سه مفهوم گردید که همه ایشان شنیده اند و بخیال گذرانیدند که روح
حجر از عالم غیب در سخن آمده یا روحی از ارواح علوی بر مفاد اراده خلاق عظیم با ایشان
خطاب نموده پس خشوع حاصل کرده و ترس شدید بر ایشان مستولی گردید و همه
ساکت مانده ابدا حرکتی نمیکردند و بعد از آنکه آن مکان را بالمره مهجور و خالی از سکنه
میدیدند



میدانستند بعد از این مقدمه سکون تصور کردند و سلمی همچنان قبضهٔ خاک را در دست داشت و عبدالرحمن نیز با خنجر کشیده ایستاده بود پس از زمانی عامر سکوت را شکسته ابتدا بسخن کرد و از شر شیطان بخدای پناه جسته فاتحة الکتاب تلاوت نموده و هنوز فاتحه را تمام نکرده بود که عبدالرحمن خنجر را در غلاف نهاده با صدائی که از زیادتی وحشت گرفته شده بود گفت عمو جان دیدی که خدای چگونه با ماست و صدای هاتف شاهد این مطلب است آیا بعد از این در کاری که پیش گرفته ام شکی هست که فتح با ما خواهد بود سلمی ساکت بود و در باطن با خود میگفت که عزم عبدالرحمن الهامی از جانب خداست ولی بواسطه بیمی که از خطر این کار بر زندگانی عبدالرحمن داشت او را تحریص و ترغیب نمیکرد و گذاشته بود که امر مجرای طبیعی جاری شود پس عامر برخواست و خاکی که از نشستن بر آن زمین بلباس چسبیده بود تکان داد و گفت برو ای پسر من و تکیه بر خداوند داشته باش و باو واثق شو و من نیز آیهٔ وافی هدایه (وبشر الذین ظلموا بعذاب الیم) را شنیدم سلمی نیز خاکها را از دست خود ریخته همگی بطرف دیر باز گشتند و ماه بوسط آسمان رسیده و سکوت این دفعه بسی ترسناک تر از وقت آمدن ایشان بود چه صحبت عامر و ندای هاتف ایشان را سخت متأثر نموده بود چنانکه چون پای بر علف خشکی یا خاک سختی میگذاشتند از صدای پای خود بوحشت اندر میشدند و چون

جانوری

جانوری حرکت مینمود یا قورباغه صدا میکرد در گوش آنها بس مهیب و شدید می‌آمد
بیشتر راه را بقسمی آمدند که گویا مرغ بالای سر ایشان ایستاده (کنایه از سکوت محض)
و عامر در همین راه فکر میکرد که آیا در این نصف شب در دیر را که برای ایشان باز کنند
و هم آن داشت که غیاب ایشان موجب شبهه گردد پس راهی که آمده بودند تغییر دادند

فصل پانزدهم پیر مرتاض

از جانب غربی بدیر ردی نمودند دیر را آرام یافتند که اهل آن همه در خواب بودند
پس بترسیدند که برای گشودن در کسی را نیابند لاجرم بازگشته در باغ را طلب نمودند
چون بباغ داخل شدند سیاهی را بدیدند که از جانب دیگر بطرف باغ می آمد اول
وهلهٔ آن سیاهی را چون خود مهمانی تصور نمودند و از رسیدن او در نیمه شب عجب
کردند چون نیک در او نگریستند سلمی گفت این پیر مرتاض است بعینه آن پوست
را بر پشتش نمی نگرید و سرش از شدت سفیدی مثل قطعهٔ از برف است و پیش
از آندم راه رفتن او را ندیده بودند چون بدیدند از چستی و چابکی او تعجب نمودند
عبدالرحمن گفت منهم اول دفعه پیر مرتاض خودمان تصور کردم ولی در باب او
بشبهه افتادم از چابکی و تندی راه رفتنش چه آن پیر را که ما در صحن دیر بدیدیم قامتش خمیده بود
و این شخص با قدی راست و بی قوز است عامر گفت این هم اوست و سبب این

چابکی

چاکی او گمان ندارم مگر از اقتصار بر خوردن میوه جات و سبزی آلات و نخوردن
گوشت ولی گذشته از این من غریب می شمارم بیرون آمدن او را در نیمه شب
و همی ترسیم که مار او را زیر درخت گزیده باشد یا شاید سخنان ما را شنیده بر چیزی
از سر ما آگاه شده باشد سلمی گفت اگر بر ما گذشته بود او را میدیدیم یا صدای
پایش را می شنیدیم چه سکوت همه جا را فرا گرفته نور مهتاب نیز در نهایت
روشنی بود و اگر چیزی دیده و شنیده میشد ولی باعتقاد من گویا در باغات غوطه
میکرده و از درختها میوه می چیند همچنانکه رئیس از اخلاق غریبه و طرز زندگانی
او برای ما حکایت کرد و تا ایشان این سخنان را آهسته گفت و شنید مینمودند پیر بدر
باغ رسیده با اسبابی که در دست داشت در را گشودن گرفت تا باز شد و داخل
گردیده منتظر ورود ایشان بایستاد ایشان این توجه و همراهی را نیز در بارهٔ خود شان
از او غریب شمرده و نفهمیدند چه سبب او را حمل بر این محبت نموده ولی باز
گفتند این هم یکی از اخلاق غریبهٔ او میباشد بخصوص بعد از آنکه از در داخل گردیدند
و او را تحیت گفتند او بهیچ جه جواب تحیت ایشان را نگفت بلکه با شتاب رفت
بدر دیر رود در را همی کوبید تا بعضی از راهبان از خواب انگیخته شدند و آمده در را
بگشودند پس پیر داخل دیر شد و ایشان نیز در عقبش داخل شدند بعد از آن پیر

پنهان

پنهان گردید ودیگر او را ندیدند گویا سایه بود وبرفت اما ایشان باطاق خود برفتند چه بس خسته بودند وخیلی بیداری کشیده........

فصل شانزدهم بشکار رفتن

برخلاف آنچه خستگی خواب آورد چشم ایشان تا نزدیک طلوع فجر بخواب نرفت بواسطه خیالات متفرقه که در خاطرشان میگذشت وبا این حال هنوز درست بخواب نرفته بودند که از صدای قال وقیل راهبان در صحن دیر بیدار شدند وسبب آنرا نفهمیدند واز خواب پریده از جای برخواستند وعامر برای تفحص سبب آن قال وقیل بیرون شد پس از اندکی بازگشت ودهشت زده بود سلمی مبادرت بسوال نمود سبب دهشت او را پرسید عامر با صدای آهسته گفت اهل این دیر مستعد میکردند برای استقبال یزید بن معاویه عبدالرحمن یکه خورده گفت چگونه او را استقبال می نمایند وبرای چه می آیند عامر گفت برای اینکه امروز صبح او بشکار خواهد رفت ورسمش این است که چون از این دیر میگذرد ساعتی در آن استراحت نموده باز میگردد عامر کلامش را تمام نکرده بود که قلب عبدالرحمن اختلاج نمود بدون آنکه هراس با او ممزوج باشد ولی یکه خوردن مثل آنها می کند واما سلمی بالطبع بیشتر از عبدالرحمن متاثر گردید

بقدر

بقدر نسبتی که میانه زن و مرد در نارگی فهم میباشد پس عبد الرحمن گفت عمو جان تو
یقین داری در آنچه میگوئی و آیا ما امروز یزید را در این دیر خواهیم دید عامر گفت
آمدنش باین دیر امر واجبی نیست ولی ناچار بشکار خواهد رفت و از راهی که نزدیک
این دیر است خواهد گذشت و ظن غالب آن است که از طرف دیر کج گرده اندک
زمانی در دیر بپاید چه رئیس این دیر را می‌شناسد و احترامش میدارد و رئیس
نیز سفره از میوه و شربت آلات مهیا مینماید اگر خواست پیاده شده اندکی توقف
میکند و اگر نه براهی که دارد میرود سلمی گفت من امیدوارم که در اینجا پیاده
گردد تا منش ببینم چه هنوز روی او را ندیده ام عبد الرحمن گفت تو قدرت
براین کار نداری مگر در صورتیکه در مکان مشرفی بنشینی که تو او را نبیند عامر گفت
من نیز میخواهم که روی مرا نبیند پس بهتر آنستکه جای خود را در محل خلوتی که مشرف بر
صحن دیر باشد قرار دهیم و اگر بتوانیم جائی باشد که بباغ دیر مشرف باشد دیگر بهتر خواهد
بود زیرا که یزید چون بشکار میرود خدم و حشم بسیار با او حرکت میکنند و در میان آنها
بازیارها و عقاب دارها و سایس یوزها و میمون ها و سگها و توشه کشان و خدمت
گذاران و همراهان ایشان و غیر آن هستند که در اثنای شکار خودشان ایشان را
لازم دارند عبد الرحمن پرسید که آیا در شکار زیاد توقف مینمایند عامر پاسخ داد

ببینی و او ترا

که با

که بسا میشود که یک هفته یا یک ماه یا چند هفته میمانند و در خیمه‌ها بسر میبرند و جمیع ما یحتاج
ولوازم آسایش خودشان را با خود میبرند از طعام و شراب و لباس و پادشاهان
عراق در نزد ما از عهد فارسیان همین کار را میکردند چه هر یک از پادشاهان ایشان
چون بشکار میرفتند از برای او دیواری بنا مینمودند که طول آن چند فرسخ بود و از
دجله مثلاً تا فرات ابتدا مینمودند و در کنار نهر زاویه حاصل میشد پس پادشاه با امرا
با مردان و اعوان خود بیرون آمده با اسب و استر و درازگوش آهوها و گورخرها و غیرها
را از اصناف شکار بطرف دیوار و نهر میراندند و از بازگشتن ایشان مانع میشدند
پس شکارها از جلو ایشان همی فرار کردند و ایشان از عقب شکارها را میراندند تا اینکه
در پس دیوار داخل میکردند و شکارها در میان نهر و دیوار محصور میشدند و مجال
رفتن نمی یافتند و چون در آنجا محصور میشدند پادشاه و هر کس نیز از خواصش که
با او همراه بودند بآنجا داخل گردیده هر شکاری که میخواستند همی کشتند و ما بقی را رها
مینمودند و گمان دارم که یزید نیز در این غوطه همین قسم نماید عبدالرحمن گفت پس
چه تدبیر کنیم که در مکان پوشیده بمانیم عامر گفت اینکار را با من گذارید و خود
برخاسته نزد رئیس دیر رفت و در آن هنگام صبح روشن گردیده و رئیس بر بام
مراقب نافذ کردن امرهای خود بود که در پاکیزه کردن دیر و اطراف آن و افکندن

قالیچه ها و مهیا کردن مجلس و ترتیب میوه جات در ظرفها و حاضر ساختن آبهای سرد و شیرین
و انواع شربت آلات بر اهبان نموده و مینمود ....

فصل هفدهم بالاخانه

عامر به بام نزد رئیس بر شد و رئیس او را دیده مرحبا گفت عامر تجاهل نموده
از رئیس پرسید سبب این اهتمام در پاکیزگی و تهیهٔ لوازم چه چیز است رئیس گفت
امیر امروز صباح از راه شکار بر ما خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون بشکار میرود
این دیر را اولین منزل و راحتگاه خود قرار داده دمی توقف میکند عامر اظهار خوشحالی
از شنیدن این خبر نموده و گفت من شنیده ام که امیر مر شما را دوست همیدارد و محترم
می شمارد بواسطه قدیمی بودن در این منصب گفت بسا هست که این کار را
از روی تفضل کند و غریب نیست چه من پدرش را پیش از او همی شناختم و پدرش
بود که با من همی نشست و من با او همی نشستم و این خلیفه ما آن ایام طفل بود
گاهی بغوطه بیرون میشد و معلمی همراه داشت که حرکات ستارگان و نسب عرب را
باو می آموخت و نام او دغفل بود و چون نزد من آمدی با من انس یافتی من نیز
او را گرامی همیداشتم چون بخلافت رسید معاشرت آن روزها بیاد داشت
عامر گفت تماشای کوکبه امیر با خدم و حشم از چیزهائی است که دل را می گشاید و من

بس شوق مند دیدن آن موکب هستم و دخترم از من شوق مندتر میباشد ولی
نمیدانم چگونه امیر را با موکب با و بنمایم بی آنکه احدی او را به بیند چه عادت با حکم
پوشیده کی نمیکنند رئیس گفت فرزند این امری بس سهل است زیرا که
من این اطاق خود مرا که بالای بام است بشما تقدیم میکنم در آن بنشینید و موکب
یزید را که میاید تماشا کنید عامر او را براین تفضل ثنا گفته گفت خدا ترا برکت دهد
ای آقای من و پس از آن برگشت که سلمی و عبدالرحمن را هم بطلبد چون
عامر رفت رئیس آنچه دوشینه از مهمانان ابرص ناشناخت شنیده بود که این
سه تن حکایتی دارند که تعلق بامیر دارد بخاطرش آمد و از جا دادن ایشان در بالاخانه
پشیمان گردید ولی از قول خود نمی توانست برگردد و بعد از اندکی عامر آمد و
دو رفیق او همراهش بودند و همگی از پله سنگی ببام بالا آمده تا نزد رئیس رسیدند
و او ایشان را استقبال نموده سفارش بسیار در مخفی گردیدن بایشان نمود
ایشان معنی از برای این سفارشات نفهمیدند جز اینکه خواست با ایشان هم
زبان بشود که حکم پوشیده کی را معتقد بودند باری داخل بالاخانه شدند
و این بالاخانه را دو پنجره بود که یکی مشرف بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ
دیر نگاه میکرد از پنجره رو بباغ مشغول تماشای باغ و غوطه کردیده بعد از آن

منتظر

منتظر وصول موکب خلیفه بودند آفتاب نیز تازه سر زده شعاعهای خود را
براین چمنهای سبز که در وسط آنها نهرها و دریاچه‌ها بود میافکند و گنجشکها از آشیان
پریده و بلبلان در تغنی الحان بودند ولی صدای لحن بلبلان را صدای چارپایان
و درازگوشان و شتران که در بار بند بودند مکدر مینمود پس خاطر مهمانان باین منظرهای
زیبا و میوه جات و ریاحین و گلها مشغول کرده دید..................

فصل هیجدهم یزید و ابن زیاد

با این حال هنوز مهمانان مشغول این منظر نشده بودند که از میان درختان دیدند
که از جانب دمشق سوارانی پیدا شدند بهیئت موکب و در پیشاپیش سواران سواری با
لباس خوش رنگ عمامه کوچکی بر سر دارد و بر روی لباس خود جبه ارغوانی پوشیده
که حاشیه داشت و در پهلوی خود شمشیر مرصعی آویخته بود که شعاع آفتاب به
جواهرات آن میتابید و مانند مشعل روشنی همیداد و پشت سر این سوار ده پانزده
سوار دیگر بودند که در جلو ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود و قیافه‌اش
بسوار اولی شبیه بود عامر در اول وهله بدانست که سوار اولی یزید بن معاویه است
ولی بواسطه دوری مسافت صورتش را درست ندید و رفیقش نیز نشناخت
جز آنکه او را یکی از خواص یزید خیال کرد سلمی نتوانست خود را نگاه بدارد از پرسش تا

وچنین

وچنین گفت عموجان این سوار کیست شاید خلیفه که گمان میکنم همین باشد عامر
گفت از لباسش ظاهر میشود که خود اوست بعینه دوباره پرسید آن سواری
که در پهلوی اوست کیست ظاهراً از مخصوصانش باشد عامر گفت من نیز چنین
گمان دارم وچون نزدیک شود درست اورا نگریسته ترا بحقیقت حالش آگاه سازم همچنان
چشمهاشان باین دو سوار خیره گردیده به پشت سر خود نگاه نمیکردند تا بدیوار باغ دیر
نزدیک شدند ورئیس هم با راهبان برای استقبال این مهمانان شگرف
بیرون آمده بود پس سواران از اسب فرود آمدند اول خلیفه داخل شد ورفیقش
در پهلویش بود وپشت سر این دو نفر سایر عملجات درب خانه بودند باین ترتیب
از باغ گذشتند وعامر ایشانرا بدقت مینگریست وسلمی وعبدالرحمن بعامر
نظر میکردند یکدفعه دیدند بشره عامر تغییر کرد ورو بسلمی نمود سلمی گفت عموجان سبب
این یکه خوردن چیست مگر چه دیدی عامر گفت بسی عجب است منظره ایست
که همانندهارا باهم گرد آورده آیا میدانی این دو نفر کیانند گفت هرگز نمیدانم آیا
که باشند عامر گفت اما اولی صاحب حله ارغوانی که مینگرید بسی صورتش گندم
گون است وبر رویش جای آبله پیداست او یزید بن معاویه است که پیروانش
اورا امیرالمؤمنین وخلیفه رب العالمین مینامند وخلافت از او بیزار است چنانکه
می بینید

می پسندید جوانی خوش رو است که عمرش از سی و چهار تجاوز نکرده و آبله چیزی از جمالش
نکاسته ولی خلافت حاجتی بجمال ندارد بخصوص در صورتیکه صاحبش در عیش و نوش
باشد . . . آن رفیق او که سرپست راه میرود اگر بشما نزدیک شود بوی مشک نو
خواهید شنید او عبید الله بن زیاد است چون نام او برده شد رنگش پرید
و گفت شاید او است که پدرش زیاد در کشتن پدرم سعی کرد این را گفته و دندانها را از
غیظ و کینه بهم سائید عامر چپ چپ باو نگریست گویا او را بواسطه این نام بردن
سرزنش می نمود چه اعدا و رقیبان از هر طرف گرد ایشان را فرو گرفته بودند و هنوز
یزید و رفقایش از باغ دور نشده بودند و بعد دیر نرسیده بودند که خدمه و نوکرها دسته
دسته و تک تک برسیدند و داخل باغ شدند و بعضی از ایشان بر اشتر و دراز
گوشان سوار بودند و بیشتر ایشان پیاده بودند ولی شکل لباس و زی آنها مختلف
بود که بعضی بلند و بعضی کوتاه با رنگهای مختلف بودند و میان ایشان بعضی
حربه در دست داشتند و بعضی تبر برداشته و بعضی دیگر یوزها را می کشیدند و
بعضی سایس یوزبیکان بودند و بعضی اشخاص سگها را می کشیدند و در دست
سگها دست بندهای طلا و بر پشت آنها جلهای زربفت بود و غلامان بر آنها و
بودند هر غلامی سگی را خدمت میکرد و مایحتاج او را مواظب بود که غذای او را بدهد

واورا تیمار کرده تنظیف نماید ودرمیان این عمله جات جمعی را دیدند که مرغان شکاری
مثل باز و قوش و قراقوش را نگاه داشته بودند پس این جمعیت درباغ پراکنده شدند
چه صحن دیگر گنجایش ایشان را نداشت ودیگر مپرسید از قال وقیل بجهة مخلوط شدن صداها
درمیان آنها شیهه اسب وبانگ درازگوش واشتر وآواز روباه وصدای سگ وخنده
بوزینه ها وصدای قوش ها باصدای بال آنها همه باهم مخلوط بود ودرمیان آنها قال
وقیل وگفت وشنید غلامان وخدمتگذاران وصدای آلات واسباب تقسیمی بود که
ذهن را مشغول مینمود وشخص را متنبه میساخت ولی درصحن دیگر از این جماعت
کسی جز یزید وخواصش که از زیاد هم از ایشان بود داخل نشد ....

فصل نوزدهم اقسام شکار

سلمی را طاقت تمام گردیده از این جمع گرد آمده واز آنچه دردست داشتند
وبکشیدند باز پرسید عامر پیش از آنکه سلمی بپرسد با او گفت ای سلمی ما در تماشا
گاهی هستیم که از برای تو دیدن نظیر آن کمتر اتفاق میافتد پس باین جهة من مختصری
از آنرا برای تو قصه میکنم پس بدان که خلیفه بشکار میرود وبسا هست که در غوطه
غوطه خورد ودر سفر خود چند هفته بماند چنانکه پیش از این با تو گفتم واو
بشکار سخت حریص است چنانکه از مهمات خلافت بواسطه شکار غافل گردیده در

شوند هم کفایت بیک قسم نمی نماید بلکه مرغان و آهوان و خرگوش و گورخر و غیر آنرا
صید همی کنند و باعث بسیاری این خدم و عمله جات همین است زیرا که پاره
پاسبانان یوزند و آنها را بر اسبان بر نشانده اند و این یزید اول کسی است
که یوز را بر اسب بر نشانید و این یوز برای او آهو و گورخر و امثال آن شکار میکند
اما اول کسی که با یوز شکار نمود کلیب بن وائل بود که در حربهای جاهلیت نامش مشهور است
و غلامانی که در این جماعت همی بینی سایسان سگانند و سگها را لباسهای فاخر پوشانیده اند
دست بندهای طلا بر دستشان کرده اند چه یزید حرص زیادی در نگاهداری سگان
دارد و فایده اینها این است که آهو و خرگوش شکار میکنند و اما مرغانی که می
بینی بعضی در دست دارند بعضی را باز مینامند و نگاه دارنده او را بازیار چنانکه
میدانی از مرغان جوارح است که مرغان ضعیف چون دراج و تیهو و بلدرچین و
گنجشک را شکار میکند و شکارچیان او را از کوهها میگیرند و او را تعلیم میدهند
که دنبال شکار پرواز نماید و باز بجای خود برگردد چون او را بشکار برند اندک طعمه باو
میدهند و بازیار دست خود را با پارچه پوست پوشانیده پای او را بدست می گیرد
و چون بازیاران را نیک نظر نمائی بینگری که همه دست کش های پوست بر دست دارند
پس بازیار پای او نگاه داشته میرود و چون باز بوی دراج یا تیهو را می شنود پرهای

خود را برهم زده، میخواهد پرواز نماید و بازیار او را رها کرده به پرواز در می آید تا بر شکار
در می‌افتد و او را می کشد و بازیار در عقب او می تازد و گاه میشود که باز قصد
خوردن شکار خود را می کند و بازیارش دریافته از دهانش بیرون میکشد و گاه
هم میشود که قصد خوردن نمیکند و عقاب نیز همین کار را می کند و نگاهدارنده او را عقاب
میگویند و همچنین است قوش و شاهین و غیر آنها از جوارح ولی اینها بجز مرغان
ضعیف را صید نمیکنند چنانکه گفتم عبدالرحمن گفت ولی من شنیده ام که باز گاهی
آهو هم صید میکند عامر گفت بلی بلی میشود که آهو شکار میکند ولی بتنهائی
نمیتواند زیرا که بعضی بازها را چون برای شکار آهو رها می کنند بر سر آهو می نشینند
و بال و پر خود را بچشمان و صورت همی زند و او را از راه رفتن مانع میشود و نمیگذارد
باشتاب فرار نماید تا سگ یا یوز برسند و او را بدرند و گذشته از این
شکار گورخر است که یوزش شکار همی کند و گاهی هم با تیر او را شکار میکنند و گورخر
در جرود) بسیار است و جرود قریه ایست در غوطه سلمی گوش بحکایت
شکار داده چیزی از آنرا میفهمید ولی این اقسام او را نمیدانست کلام عامر
که باین حد رسید از نغمه کلامش ظاهر شد که میخواهد در صحبت را ببندد سلمی گفت
ولی من جماعتی غلامان را می بینم که مواظب یوزپلنگان هستند و یکی از این یوزپلنگها
قبائی

قبائی از حریر زرد و سرخ بر تن دارد و کلاهی از حریر با رنگ زیبا بر سر نهاده بر ماده گورخری سوار گشته و گورخر زینی از حریر سرخ که با رنگهای خوش منقش است بر نهاده‌اند و خادمی در مقابل او مواظب خدمت اوست و با دست خودش میوه همی دهد آیا این میمون کارش چه چیز است. عام بخندید و گفت او ابو قیس است و او را یزید تربیت نموده باین نامش نامیده است چون یزید با ندیمان خود در مجلس شراب می نشینند متکائی برای او نهاده او را نیز با خود جا نشانند و او بوزینه حبشی است و بسیار بر این ماده گورخر سوار میشود و در ایام اسب دوانی برای اسب دواندن فی الجمله میدان میشود گاهی هم از همه اسب ها پیش می افتد..................

فصل بیستم مهمانی

سلمی از شنیدن کارهای یزید بهم برآمد و گفت آیا کار خلافت باینجا رسیده این ها کجا و عصر خلفای راشدین کجا که لباسشان از کرباس خشن بود و کفشها و بند شمشیرها از لیف خرما داشتند و در بازارها مانند یکی از افراد رعیت راه میرفتند خدا خدا ای عمر ابن الخطاب خدا خدا ای علی بن ابیطالب وای ابی بکر صدیق کجا شد زهد و تقوی کجا شد عدل و قسط کو حزم و عزم

۷۰ کو علم و فضل آه آه وا اسفاه بر اسلام و مسلمین عبدالرحمن فوراً با و گفت سلمی
ندبه مکن که وقت نجات نزدیک است و بعد از آنچه دیدی و شنیدی گمان
ندارم تردیدی داشته باشی در اجازه دادن و آزاد کردن من در آنچه عزم کرده ام
و فردا برای پسند نزدیک است سلمی آهی کشیده سر بزیر انداخت
و گویا دلش اورا دلالت میکرد که جنبش را خطری تهدید میکند ولی ساکت ماند
در حین اینکه ایشان در این گفتگو بودند سگها بصدا درآمدند و رهبان دیر و بانگ شبوب
نیز در میان ایشان بود سلمی و سایرین آمدند دم پنجره که مشرف بر صحن بود خلیفه و
همراهانش را دیدند که در زیر درخت پید صحن دیر بر روی قالیچه ها که افکنده بودند نشسته اند
و در مقابل ایشان ظروف میوه جات بود و راهبان قدحهای آب با شکر
آمیخته و انواع مشروبات شیرین که رهبانان از میوه درست میکنند در دست ایشان داده
بودند و در آن مشروبات اصناف شرابها از انگور و سیب و میوه جات دیگر که
هر یک برنگ مخصوص میباشد بود از قبیل رنگ زرد و سرخ و پرتقالی و غیر آن
و رئیس با کمال ادب در مقابل یزید نشسته و قدحی از نقره که در آن مشروبی بود
در دست داشت و بیزید تقدیم مینمود ولی درخت پید جلو را گرفته منظر این مجلس را
حاجب شده بود و نمیدیدند مگر از میان شاخهای درخت و گذشته از همه صدای
سگها

سگها نزدیک بود گوشهارا کر نماید و از همه چیز ایشان را مشغول ساخته بود سبب
پارس سگان این بود که چون یزید داخل صحن دیر گردید سگهایش در دنبال
آمدند که جلهای زربفت و دست بندهای طلا داشتند همچنانکه گذشت
و شبوب و صاحبش در طاق نمائی در یک گوشه صحن خوابیده بودند پس چون
آمدن یزید را بدانست بدنش بلرزه درآمد و دیگر نتوانست در آنجا بماند پس با
شتاب برخواست و در جای مخفی منزوی گردید و شبوب را همراه خود نبرد و این سگ
همچنان تکیه کرده بود تا یزید داخل شد و سگهایش در صحن دیر پراکنده گردیدند
و شبوب بوی سگها را شنیده از صاحبش بیشتر لرزه و نفرت حاصل کرده بود
آن بود که فریاد میکرد و سگها هم جوابش میدادند همچنانکه گذشت و چون صدای
سگان طول کشید و ساکت نشدند رئیس بعضی از راهبان را امر کرد شبوب را
از آنجا براند آن راهب اورا براند شبوب پله را گرفته ببام برآمد و بالا
خانه رئیس پنجره کوتاهی داشت شبوب سرش را از سوراخ داخل کرده سلمی و
رفقایش را در آنجا بدید و با صدای انس چاپلوسی نموده یکمرتبه جست
در میان بالاخانه گوش خود را پهن کند و دم خود را بجنبانید سلمی نیز با او انس گرفت
و دست بر سرش همی کشید و او نیز بسلمی نزدیک همی گردید و پهلوی خود را
بلباسش

بلباسش می بالید و با وصف این سلمی هم داشت که او را از مشاهده و تماشای مهمانی ۷۲
مانع و مشغول سازد سلمی نیز او را بچند دانه خرمای خشک که در جیب داشت
مشغول میکرد و شبوب نیز چون صاحبش بخوردن میوه جات اگرچه مخالف
طبیعت او بود الفت یافته خو کرده بود ....

فصل بیست و یکم نگاه اول

سلمی سگ را مشغول بخوردن نموده خودش برگشت دم سوراخ بتماشا و اهل
صحن دیر مشغول بودند مهربانی امیره گرامی داشتن مهمانی او و سگها همچنان
مستمرا با قوت صدا میکردند شبوب نیز از این بالاخانه ایشان را جواب داد
بصداهائی که بالاخانه را بلرزه آورد و از این صدا اشخاصی که در زیر درخت بید
نشسته بودند ملتفت جهت صدا و طرف بالاخانه گردیدند و از جمله اشخاص
که ملتفت گردیده و نگاه کرد عبیدالله بن زیاد رفیق و صدیق خلیفه بود و در حین
نگاه کردن بطرف بالاخانه چشمش افتاد بسوراخ و سلمی را در آنجا بدید ولی چنان
از جمال و هیبت حسن او بعجب درآمد و فوراً فهمید که کشنده قلب او و رباینده
و مالک خیالات و ادراکات قلبی او گردید اما سلمی ملتفت گردید که مردمان به
صدای شبوب متوجه بالاخانه گردیده چشم ابن زیاد بر صورت او افتاد

بتعجیل



بتعجیل رفت توی بالاخانه و حیا بر او غلبه کرده فوراً بشره اش تغییر کرد و عامر و
عبدالرحمن با خود مشغول صحبت بودند و در خیال پنجره نبودند چون شیبوب
صدا کرد سلمی دوید در آخر بالاخانه عبدالرحمن و عامر ملتفت او شدند و دیدند که
صورتش از حیا گلناری گردیده و آثار اضطراب در او پیدا شده عبدالرحمن فوراً
از او پرسید که چه روی داد او اظهار بی اعتنائی کرده گفت مطلبی نیست صدای
این سگ اشخاصی را که نزد خلیفه نشسته اند ملتفت بالاخانه ساخته به بالاخانه و
پنجره همی نگرند گفت تو از این چه بیم داری عامر کلام او را بریده گفت با تو که
گفت که او بیم دارد این حال نمیباشد مگر بواسطه غلبه حیا و عبیدالله زیاد
بمجرد همان یک نظر مفتون سلمی گردیده و دیگر صبر نداشت که او را نه بیند و از
حال او تفحص نماید ولی با وجود خلیفه و همراهی او جسارت اینمعنی را نداشت
و در باطن با خود قرار گذاشت که زودتر از نگار بر گردد و حیله و تدبیری برای یزید اختراع
نماید و عذر خواسته در باز گشتن بتنهائی بدر آید و از این خانم فتانه تجسس نماید و
با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه چه کسانی سکنی دارند
و دیگر نپرسید از اضطراب رئیس زمانی که ابن زیاد این سئوال را کرد بعد از
آنچه از مهمان ابرص شنیده بود که امر ایشان بس خطرناک است و با خلیفه علاقه

دارد

 دارد حال هم چون شنید ابن زیاد از حال ایشان سؤال کرد دلش از ترس
طپیدن گرفت ولی خودداری نمود و با سادگی جواب داد که اینها
ای آقای من یک مرد است با پسری و دختری و از اهل عراقند که بمهمانی بر ما
فرود آمده اند بعد عذری بخاطرش رسید که گمان کرد باعث خوشنودی عبدالله
خواهد شد پس گفت پوشیده نباشد باقای من که تکلیف ما قبول مهمانداری ایشان
است زیرا که مسلمانند و ما نیز آنها را فرود آورده بعهد با ایشان قیام کردیم که بعهد با
عمر ابن الخطاب عمل کرده باشیم چه از احکام عهدنامه است که هر کس از مسلمانان
بر ما فرود آمد سه روز ایشان را مهماندار باشیم عبیدالله گفت نیکو کردی و
دلش اطمینان یافت که اینها مسلمان میباشند و در پیش خود دوشیزه بودن دختر
را ترجیح میداد و محض اینکه بر آن معنی تفتیش حاصل شود بطور مغلطه گفت آیا
تو نگفتی که یک مرد است با زنش و پسرش رئیس گفت هرگز چنین نگفتم ای آقای
من بلکه اینها مردی است با پسری و دختری و دختر نیز دوشیزه و بی شوهر است
عبیدالله اطمینانش بیشتر گردید ولی بیم داشت که اگر غیاب او طول بکشد
سلمی از این دیر بیرون شود و دیگر او را بدست نیاورد پس بار ئیس گفت آیا
میدانی که اقامت ایشان در این دیر طولانی خواهد بود گفت نمیدانم ولی گمان دارم
که در

که در همین نزدیکیها حرکت کرده بدمشق روند زیرا که اینها برای تجارت آمده اند عبیدالله
گفت با تو سفارش میکنم که هر طور هست اینها را نگاهداری تا من باز گردم گفت سمعاً
وطاعةً ودراین وقت یزید خود را جمع نمود درخیال برخواستن بود
عبیدالله فوراً غلامان را امر نمود که مهیای رفتن باشند جماعت غلامان
وخدم صف زدند بترتیبی که در مثل این اوقات عادت داشتند پس یزید
براه افتاد ودر گردش دسته از علمه جات بودند که حربها در دست اورا
پاسبانی مینمودند تا بر اسب سوار گردد و پیش از آن خلفای راشدین پیاده
وپاسبان همراه نمی گرفتند وچون یکی از آحاد مردمان راه میرفتند ودر هنگام
نماز در مساجد مردم را امامت مینمودند چون امام علی علیه السلام در کوفه در مسجد کشته
شد معاویه بعد از آنکه از عاقبت اجتماع این سه نفر نجات یافت و بر تخت خلافت
برآمد همچه صلاح دید که برای خود مقصوره بنا نماید ودر آن بتنهائی نماز گذارد
از ترس آنچه بعلی علیه السلام رسید وچون بسجده در آمدی پاسبانان با خنجر
بالای سرش بایستادندی وچون براه افتادی یا در مجلس نشستی سپاهیان
با حربه روبرویش بودندی واو اول کسی بود که اینکار بکرد بعد از او هریک از
خلفا که آمدند این قاعده را مرعی داشتند واول ایشان همین یزید بود پس

یزید

یزید با عمله جاتش از دیر بیرون شد و رئیس باراهبان ایشان را تا باغ مشایعت نمودند تا سوار شدند و او برای ایشان دعای سلامت همی نمود اما عبیدالله از دیر بیرون شد و دلش گرفتار سلمی بود و خود را نوید همیداد که بزودی برمیگردد ....

فصل بیست و دویم عشق و انتقام

اما سلمی پس او با دو رفیقش بعد از بازگشتن مهمانان از بام بزیر آمده داخل حجره خود گردیدند و عبدالرحمن ساکت بود و سخن نمیگفت و عامر و سلمی دریافته بودند که چه خیالات در خصوص انتقام در خاطر عبدالرحمن جوش همی زند چون بحجره رسیدند خواستند بنشینند ولی عبدالرحمن همچنان ایستاده و اضطراب بر صورتش هویدا بود سلمی از حال او تجاهل نموده او را بنشستن خواند گفت آیا مرا بنشستن همی خوانی و حال اینکه آن ساعتی که ما سالها در انتظارش بودیم نزدیک رسید سلمی مراد او را فهمید ولی باز تجاهل نموده گفت چه ساعتی را میخواهی عبدالرحمن گفت ترا همی بینم تجاهل میکنی در موقعی که تجاهل فایده ندارد چه امر گذشته و وقت انتقام رسیده است قلب سلمی بطپید چه از خطر شدید بر عبدالرحمن همی ترسید خاصه از آنکه جماعت سپاهیان را با حربه در اطراف یزید مشاهده کرده بود پس گفت عبدالرحمن حالا سخن انتقام را بگذار که وقت آن هنوز نرسیده گفت این

چگونه است

چگونه است و این است تیزیدکه با سگها و یوزها و قوشهای خود بشکار بیرون شد ۷۷
سلمی گفت همین است که از آن بر تو بیم همی دارم . . . . ترا بخدا خود ترا بدست
خود بهلاکت مینداز که راه سخت است و مرکب ناهموار   عبدالرحمن گفت من عزم
و قصد کرده ام و بر خدای توکل نموده   این سخن همیگفت و خنجر خود را بتسمه میبنمود و لباس
خود را اصلاح مینمود   که مهیای بیرون رفتن شود سلمی دامن او را گرفت و چون
برافروخته عشق و حیا با هم بر او غلبه نمود و گفت   بابیت ترا بخدا از رو   من والله بر تو
از این کار بزرگ همی ترسم . . . تو تنهائی و اینها جماعتی   گفت مرا بگذار
من از بسیاری ایشان هر چه باشند باکی ندارم   و من برای انتقام مصمم شده ام
و هم اکنون وقت آنست   پس عزم مرا برمگردان   سلمی را اشک بر رخساره
جاری شده گفت نه . . . وقت انتقام نرسیده . . . تو اکنون مرو گفت
من فرصتی گرانبهاتر از این نخواهم یافت مرا بگذار سلمی . . . بگذار مرا که این مرد را
بکشم و مسلمانان را از خلافت او نجات دهم و انتقام حجر بن عدی را بخواهم و
عطش دل خود را از خون او سیراب کنم . . . سلمی گفت حال که چاره جز رفتن نیست
پس بگذار من نیز همراهت بیایم . . یا با هم کشته شویم یا با هم نجات بیابیم
عبدالرحمن گفت آیا بر من عار و ننگ نیست که ملائکه طاهری را برای خون بریزی

همراه

همراه بحرم ... مرا بگذار ای سلمی اوخواست از دست او فرار کند.. دید که او
با دو دست دامن لباسش را گرفته است ... عبدالرحمن بغضب درآمد.. وخواست
با عنف از دست او خود را خلاص نماید ... بعد نظر بصورت سلمی نموده اشک را
بنگریست که از چشمانش همی ریزد... غضبش آرام یافت و بچشم عاشق مفتون بر او
دیده گفت سلمی این دیگر چیست .... چه کار میکنی تو عزیمت مرا ضعیف بنمائی
و مرا بترس وامیداری.... ترا چه بر این کار وامیدارد ... وحال آنکه من ترا
بسی از خویش کینه ورتر میشناختم ... و بیش از من مایل بانتقام بودی...
صدای گریه سلمی بلند شد و باز بان گرفته و نفس گسیخته گفت مگر تو نمیدانی که مرا
چه بر این کار وامیدارد .... او عشق است عبدالرحمن .... عشق است که مرا
حمل بر ترس میکند بعد بصدای آهسته گسیخته گفت و بر زمین همی نگریست
که محبت بسی شیرین و لذیذ میباشد عبدالرحمن را از سخن او خوش آمده تبسم
نمود و همی خودداری می نمود که اندیشه محبت بر عزمش غالب نشود پس
چنین گفت راست گفتی ای حبیبه من محبت بسی شیرین است ..... آه
چه قدر شیرین است ولیکن انتقام ای سلمی شیرین تر از آنست...
... در عالم چیزی لذیذتر و شیرین تر از انتقام نیست .... مرا بگذار بروم بسوی
عبد
انیمزدی

اینمردی که خود را امیرالمؤمنین میخواند و او را با این خنجر بقتل رسانم و انتقام برای تو و
برای خودم بگیرم و مسلمانان را از خلافتش برهانم .... یا در یاری حق بمیرم و
.... سلمی سخن او را قطع نمود و گفت اسم مردن مبر عبدالرحمن که اسم او مولم است
و مرا اذیت میکند خداوند ترا از شر او حفظ کند گفت نباید ذکر مرگ ترا مولم
باشد وحال آنکه کسانی که در نزد خدای از من گرامی تر بودند پیش از من مرگ را
چشیده‌اند مرگ را امام علی ابن ابیطالب علیه السلام بچشید و مرگ را پدرت
حجر بچشید و بسیار جز این دو نفر در راه یاری حق چشیدند و من نیکوتر از ایشان
نیستم .... و هم اکنون وقت انتقام رسیده است سلمی خواست پاسخ او را
بدهد عامر بایستاد و از این جدال عنیف که مشاهده کرد سخت متاثر گردیده
در حیرت بود و نمیدانست یار کدام یک باشد ولی عبدالرحمن را با آرامی و متانت
مخاطب ساخته گفت مهلت بده ای پسرک من و با ما همراه باش و بدانکه
چون تو مصمم برفتن هستی راه سختی می پیمائی که ما راضی نمیشویم آنراه را به تنهائی طی کنی
.... بگذار من همراهت بیایم شاید در این جهاد ترا فایدتی برسانم یا با تو باشم
و آنچه بتو میرسد بمن نیز برسد عبدالرحمن بسوی عامر ملتفت گردیده گفت عموجان
تو نیز عزم مرا ضعیف می نمائی آیا همه ما باهم کلام هاتف را نشنیدیم آیا آن
هاتف

هاتف بالای قبر حجر بن عدی نسرود (وَبَشِّرِ الَّذِینَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ اَلِیمٍ) ابا بعد
از این سخن مجال سخن گفتن برای گوینده باقی می ماند بگذارید بروم اگر بجهه اجابت
دعوت هاتف هم نباشد برای انتقام حجر که در زیر درخت کرد و خفته و بظلم کشته
شده واگر برای انتقام او هم نباشد بجهه انتقام داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله
واگر نه از برای این باشد و نه از برای آن پس از برای یاری کردن حق و نجات دادن
اسلام و مسلمین از تسلط کسی که مشغول است از خلافت بنگاهداری جوارح و سگ و
یوز و شراب باندیمان و غیر انها که خود میدانید خاطر خواست که با او دفاع نماید
شاید از این عزمش باز گرداند بواسطه شفقت بر سلمی پس او را گفت من منکر نیستم که
این مقصد تو بسی مهم و گرانبها است ولی گمان دارم که وقت آن هنوز نرسیده باشد

فصل بیست و سیم اصرار

عبد الرحمن از مجادله ملول گردید و گفت شما را بهار را بر من تنگ نمودید و من
وقتی مناسب تر از اکنون نمی بینم که قیام بعهد خود بنمایم پس بسلمی التفت گردیده
اندوهش بیش از غضب بهیجان آمد و گویا بزرگی خطری که او را در راهش تهدید
مینمود محقق داشته پس گفت ای سلمی همین یکی کفایت میکند که هر چه قتل امیر
دیرتر شود زفاف من و تو دیر خواهد شد .... ای منتهای آرزوی من .... آیا

کشتن

کشتن او را شرط عقد و زفاف خود مان قرار نداده ایم مگر اینکه تو دوری از من خواهی
و من در آن سعی همی کنم و وصال تو را بجان همی خرم آیا با خود این عهد را نکرده ام
آری سلمی من آگاهم بدانچه مرا تهدید همی کند و خطر این راه را نادان نیستم ولی
از سواری این مرکب مضطرم پس مرا بگذار و برای من دعا کن که دعای
تو چون دعای ملائکه است و تو ملکی هستی بصورت انسان این بگفت و
صدایش گرفته سکوت نمود و عبد الرحمن همی بسلمی نظر میکرد و اشک در
چشمانش میدرخشید و اندوهش بهیجان آمده شور عشق در سرش بجوش آمده
بود و او همی خواست که بر شور و اندوه بجوانمردی و رشادت خود غلبه نماید و
سلمی همچنان گوشه لباس او را داشت و عشق و حیا در او منازعه داشتند
و عرق از جبینش میریخت و چون سخنان عبد الرحمن را شنید سر بزیر افکنده
اشک از چشمش همی ریخت و او نمیخواست با ارامی خود او را مخفی دارد و حاضر بود
دو عاشق همی نگریست و دلش با هر دو شریک بود و نمیدانست یاری کدام یک را
نماید و این جمع بر این حالت زمانی ساکت ماندند و دلشان با یکدیگر سخن
همیگفت و طپیدن دلهاشان صدای زنده بود که خبر میداد از آنچه نطق صریح
تعبیر از آن نمیتوانست مدتی ساکت ماندند و عبد الرحمن بر خیالات عاشقانه

خود همی غلبه کرد و چه داشت که آن خیالات بر او غلبه نماید ولی خود را نگاه بداشت
و دوباره با خودداری و صبر خود حمله نمود و با صدای آرامی گفت من نادان نیستم ای
سلمی که در همه صاحب خطر بزرگی ندانم ولکن تو میدانی که ما این بیابانها را بها
راطی کرده باین دیار آمده ایم و مقصودی جز انتقام نداریم و من می خواهم
به تنهائی بیایم شما با صرار با من همی گشتید و من ابتدا از همین می ترسیدم؟؟
اکنون تو در راه من در راه حق اسباب لغزش مباش .... من باین دیار آمده ام
از برای کشتن این مرد و بس یا شاید شما در سخن خود راست گو باشید و برای
تجارت خرما و شتران باین زمین آمده باشیم ما نیامده ایم مگر برای کشتن آیا
ما سزاوار است که پس از استخاره با خداوند و عزم کردن باز گردیم آیا ننگ نیست
برای ما که ابن ملجم لعین ستمکار ثباتش بهتر از ما باشد و حال آنکه او در ثبات
خود مرتکب قتل نفس بی گناهی گردیده و من سعی دارم که درخت فاسد را از ریشه برآورم
من سعی دارم در رهانیدن مسلمانان از فسادی که بایشان رسیده و چاره جز بریدن
عضو فاسد نمی باشد چه چون یزید کشته شود خلافت بحبیب [illegible]
مسلمین امام حسین پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله بازگشت خواهد کرد پس مرا بگذارید
براه خود بروم که بر خدای توکل نموده ام و مرگی که مرا از آن همی ترسانید سنت

خداوندا است در خلقش   پس چون تنگم کشته شدن بر من رفته باشد تا تسلی جسته ام
بقوم صالحین که کشته شدند و با دیده روشن در خاک خواهم خفتن   و وجه پروردگار
را بحال تبسم و اطمینان ملاقات خواهم کردن   و هر ذرئی از خاک من گواهی دهد به نیکوئی
بنده من و اگر فتح کنیم و زنده بمانم زندگی خوش بختی خواهم داشت   چه سلمی زن من
خواهد بود و حسین علیه السلام آقای من و خلیفه مسلمانان .... این است حرف آخر
.... و ما را بس است   دیگر در این صورت مجال دفاع باقی نماند   لاجرم عامر گفت
بگذار او را ای سلمی ... بگذارش که خدای او را خوانده بعمل نیکوئی   و او را برای آن
اختیار نموده بدون سایر مسلمانان   امید است که خداوند بسبب او ما را توفیق
دهد   او را بگذار بکار خود بانجام رساند ... سلمی دامن عبدالرحمن را از دست
بگذاشت ولی همچنان ساکت ماند   عبدالرحمن سخن خود را تمام کرد و گفت الان که تو در عقب
این سواران بیرون شدی پس چه خواهی کرد و ما چگونه بر خبر تو اطلاع یابیم   آیا بهتر
نیست که من همراهت بیایم   عبدالرحمن گفت شما را قسم میدهم بتربت عمویم که
در این نزدیکی بخاک اندر است   در این مهم احدی با من بیرون نشود   اما خبر خود را
خودم بشما خواهم رسانید والا ...... و سکوت نمود ...... سلمی دوباره مضطر
گردید و گفت والا چه .... بگو ....

فصل

فصل بیست وچهارم نشانه

عبدالرحمن گفت من اکنون در دنبال این جماعت همیروم تا بدانجا که بکار مشغول شوند پس در جائی از انجا کمین مینمایم تا یزید را تنها ملاقات کرده بقتلش رسانم اگر خدا بخواهد و شما بقیه امروز را در انتظار من بباشید و همچنان تا بامداد شود و روز دیگر تا شب رسد ومن بسوی شما باز نگردم بطلب من برآئید زیرا که نمیدانم در کجا خواهم بود ...... عامر گفت برو و بر خدای توکل نمای و ما باید در انتظار تو میباشیم چون آفتاب غروب کند و تو باز نگردی .... عبدالرحمن کلام عامر را قطع کرد و گفت گمان ندارم بعد از انکه مباشر قتل خلیفه گردم چاره جز مخفی شدن داشته باشم پس دیگر نتوانم داخل این دیر شدن .... و سکوت کرده بفکر اندر شد....

پس از آن گفت ولکن نشانه بسوی شما همی فرستم عامر گفت نشانه تو چه باشد و چگونه فرستی گفت تیری بسوی شما پرتاب میکنم و در میان آن تیر نام مکانی که در انجا ملاقات کنیم مینویسم و شما بدان مکان آمده مرا خواهید یافت چون غروب فردا برسد شما بر بام دیر نگران تیر من باشید و جز اسم آن مکان چیز دیگر بر تیر نمینویسم که اگر بدست راهبان افتد چیزی نباشد و عامر را از این زیرکی خوش آمد گفت این نیکو نشانه ایست پس عبدالرحمن کمان کوچکی بر کتف انداخت

انداخت و چند دانه تیر و خنجر بر کمر بست و لباسی پوشید که شبیه بعضی از اتباع یزید بود
و بالای لباس عبای خود را بر سر کشیده و در بین این حال سلمی بر او نظر میکرد
و قلبش گواهی بر مفارقت او میداد چون عبدالرحمن استعداد خود را تمام کرد و
خواست با سلمی وداع نماید دل سلمی بطپید و از قبول کردن رفتن او پشیمان
گردید و خواست دوباره بممانعت او باز گردد عبدالرحمن برای او فرصتی
نگذاشت و باشتاب در را گشوده بیرون شد دیگر برای سلمی امکان آه و ناله و
ندبه یا عقب او رفتن و ممانعت باقی نماند از ترس اینکه راهبان در کار او شبهه
افتند پس اظهار آرامی نمود و خواست نگاه خود را دنبال او بفرستد که او
بدر دیر رسیده و از در بیرون شد پس نزدیک عامر آمده از او طلب کرد که
ببام برآید شاید از دنبال او را بنگرد تا در غوطه روان است پس هر دو با هم از پله بر
شدند و اظهار میل بتفرج نمودند چون به بام برآمدند عبدالرحمن را نگریستند
که باغ دیر را قطع نموده از در بیرون شد و ملتفت راست و چپ خود نبود و
در غوطه فرو شد و در وقتی که ایشان نظر میکردند از خلال درختان مردی
لثام بسته بدیدند که از دیر بیرون شد و در دنبال عبدالرحمن برفت
ایشان او را نشناختند و در باب او شبهه هم ننمودند چه خالی از ذهن بودند از

اینکه

اینکه رقیبی مراقب ایشان هست   واگر دانسته بودند که این لثام بسته کیست و
چه دامی برای عبدالرحمن گسترده   یقیناً او را عقب کرده هلاکش میساختند
یا عبدالرحمن را از آن عزم بازمیگردانیدند   واین شخص لثام بسته نبود مگر همان
مهمان ابرصی که دوشینه بدیر آمده و در بعضی از حجرات دیر مخفی گردیده بود   همچنانکه
ذکر کردیم   و او از کوفه دزدیده با ایشان رفیق بود   برای مقصودی که
درون خود داشت   واگر سلمی از آن آگاه میشد اعضایش بلرزه درمیآمد و تا
غروب در انتظار حبیبش صبر نمینمود   و همچنان سلمی ایستاده گردن میکشید
و چشم را خیره کرده بود   و میان درختان همی نگریست تا عبدالرحمن از چشمش
ناپدید شد   و بعد از آن احساس کرد که گویا دلش از جای خود کنده شد   و دیگر
نتوانست از گریه خود را نگاه بدارد   بواسطه این ترسی که بر زندگی حبیبش مر او را
غلبه کرده بود پشیمان گردید   که چرا با او در این رفتن همراهی کرد   و محزون از نزد او
بحجره بازگشت   نه با عامر سخن میگفت و نه با او نگاه میکرد   و عامر نیز پشیمانیش
کمتر از سلمی در این کار نبود   و ساکت همی بود   و پس از سلمی از بام برآمد   و زنان
مشغول بودند بجمع نمودن و برچیدن ظروف و فرشهائی که برای تهیه مهمانی خلیفه
گسترده بودند ....

فصل

فصل بیست و پنجم گریه

سلمی داخل اطاق گردید و دنیا در چشمش تاریک شده بود و فرجی از برای خود از این اندوه جز بگریه نیافت پس جلو اشک را رها کرد و در ناله مستغرق گردید و گویا دلش با او میگفت که عبدالرحمن چه خطر عظیمی را ملاقات خواهد کرد و بالکلیه مصمم شده بود که در دنبال عبدالرحمن نهانی برود شاید برای او اعانتی و کمکی نماید ولی نمیدانست که از کدام طرف رفته و همچنین نمیدانست که موکب خلیفه بکدام جهت حرکت کرد پس همچنان در میان امید و ناامیدی مردد بود و عامر نشسته ولی گرفته داشت و در خاطر خیالاتی میکرد که از سلمی مخفی میداشت بجهة حالی که از او ظاهر میشد پس خودداری کرده نزد سلمی آمد و بدانچه در وسعش بود او را تسلی میداد و چیزهائی که باعث اطمینان میشد برایش ذکر میکرد و او ابدا گوش نمیداد و با این حال باز خود را امیدوار میکرد و دلداری میداد و پس تصور مینمود که جنبش فتح کرده یزید را بکشته و تصور میکرد امر بزرگی که بر این فتح مترتب میشد و نفس هر مسلمانی از شیعیان اهل بیت مشتاق او بود که تشنه از خنکی دل خودش برای انتقام پدرش پس قلبش ساکن گردید و گریه اش آرام گرفت عامر نیز این فرصت را مغتنم شمرده با او گفت ای خانم من غصه خود را

تخفیف

تخفیف ده و توکل بر خدا کن و کلام هاتف را که بر سر قبر پدرت که بظلم کشته گردیده
بیاد آور و تکیه بر خداوند نمای و شاید بخت ما را برسد آرزو و خوش بخت نماید
و کشتن این خلیفه کار چندان مشکلی نیست چه او را قوت مدافعه نباشد و بخصوص
عبدالرحمن بگزاف و بیهوده در خیال ندارد که هجوم بر او آورد چنانکه تو خود میدانی
ولیکن او در کمین است تا یزید را تنها بیابد اگرچه بعد از چند روز باشد حال اگر یزید
و عبدالرحمن با هم به تنهائی رو برو شوند آیا تو بر عبدالرحمن بیمی و هراسی داری آیا
عبدالرحمن را حریف یزید نمیدانی اگر با هم رو برو مبارزت نمایند پس مترس
و بیتابی مکن و بر خداوند توکل نمای که او نیکو یاوری میباشد سخنان عامر
بر سلمی مانند بارانی بود که بر زمین تشنه ببارد و فوراً اشکها را با دست پاک کرد و
برخواست و مشغول ترتیب لباس و اسبابی که در وقت لباس پوشیدن عبدالرحمن
پراکنده شده بود گردید بعد تکیه نموده خستگی بر او غلبه کرد و بعد از گریه حالت حیرت
در خود بدید عامر این حال را بدید و او را تنها در اطاق گذاشته بیرون آمد تا با خود
خلوت نموده در کار فکر کند و سلمی همچنان تا عصر بخفت و عامر گاهی بد حجره
می آمد و او را جستجو مینمود چون می نگریست که خفته بازمیگشت و ببام برمیشد. یا بکلیسا
داخل میشد یا با راهبان در کارهای متفرقه که برای هیچیک اهمیت نداشت گفتگو می

کرد و

گرووریکی از دفعات که از اطاق بازمی گشت شبو برا بدید که در زیر بید خفته پیر مرتاض
بخاطرش گذشت و امور غریبه که در او نوبرده بود پس بخاطرش رسید که بسوی
او رود شاید کلامی از او بشنود که دلش را بر عبدالرحمن مطمئن نماید چه عامر در
امثال این مرتاضها معتقد کرامت بود بعد بخاطرش رسید که سلمی را همراه خود
نزد پیر ببرد تا در این اطمینان با او شریک شود پس آمد و در اطاق را گشود
سلمی را بدید که بیدار گشته ولی هراسان است وبس گرفته خاطر میباشد عامر
با او گفت دخترک من ترا چه میشود و چرا ترا هراسناک می بینم اشک در چشمان
سلمی پر شد گفت آه عمو جان چگونه میپرسی از سبب هراسناکی من و حال
آنکه خود آگاهی و زیاده بر آن خوابهای هولناک بدیدم و مرا زیاده مضطرب
ساخته عامر بخندید و بر خواب هولناک او استخفاف نمود و نخواست تفصیل
خواب را از او جویا شود ولی فوراً با او گفت ما را از خواب و خیالات بگذار و
بیا برویم نزد شیخ مرتاض قدری بنشینیم شاید بشارتی از او بشنویم که
سوگند بخدای در امثال او بکرامت متعقدم سلمی را از این رای دل رحت
اندر شد و فوراً برخواست و دلش گشاده گردیده عبوسش زایل شد و
گفت رای صوابی دیده عمو جان بیا برویم نزد او آیا اکنون کجا باشد عامر گفت

 گمان دارم در بعضی از اطراف دیر باشد زیرا که همین دم سگش را در زیر درخت پید
بدیدم ودور نیست خودش نیز در گوشهٔ از گوشهای دیر یا در بعضی اطاقها باشد

فصل بیست و ششم غار

عامر بعد از گفتن این سخن از اطاق بیرون شد و سلمی نیز از عقبش بیرون شد چون بصحن دیر رسیدند سگ ایشان را بدید و بسوی سلمی دویده دم همی جنبانید و صدای آشنائی همیکرد و عامر تنهائی برای تجسس پیر برفت و بازگشت و گفت در همه اطراف دیر از او جویا شدم و بر اثری از او واقف نگردیدم و رئیس میگفت از زمانیکه خلیفه اینجا بود پیر بیرون شده و هنوز بازنگشته سلمی گفت آیا گمان میکنی که در بعضی اطراف باغ باشد عامر گفت بسا هست که آنجا باشد بیا برویم بباغ پس هر دو براه افتادند از در دیر بیرون رفتند و طویله در جانب راست ایشان بود چنانکه گفتیم گاو و گوسفند و چارپایان دیگر در آن بودند پس ایستاده باطراف باغ همی نظر کردند و سگ نیز در عقب ایشان بیرون آمده بود او را بدیدند که بسمت چپ میدود و در دویدن مبالغه کرد سلمی گفت ظاهراً سگ بوی صاحبش را شنیده که بشتاب بطلبش میرود خوب است ما نیز در دنبالش برویم و در دنبال او برفتند تا بدرخت گردوی کهنی رسیدند

رسیدند که در تنگ ساقهٔ او از پوسیده‌گی غاری احداث شده بود که شبیه اطاق
کوچکی بود و پیر مرتاض در آن منزل کرده بود و از دور او را نگریستند که چار
زانو نشسته و دستها را روی زانو نهاده سر زیر افکنده گویا در امر مشکلی بفکر اندر است
و همی خواهد آن مشکله را حل نماید چون سگ نزد او رسید مشغول شد دست
لیسیدن و خود را از روی دوشش با او مالیدن پیر از حال حیرت و خلسه که در آن
بود بیدار گردیده چشم خود را باز کرد و موی ابروها روی چشمش را پوشیده داشت
پس ریش خود را بدست گرفته دو تو نمود و در دهان خود برد و لبهایش را بر روی آن
گذاشت بعد از آن چشمش بر سلمی و عامر افتاد که همی آمدند و بفکرت اندر بودند
که با پیر چگونه سخن آغازند ولیکن هنوز ایشان نزد او نرسیده بودند که او را
شنیدند با صدای بلندی که اعماق قلب ایشان را شکافت فریاد بر آورد که کجاست
عبد الرحمن سلمی که نام حبیبش را شنید قلبش بطپید و اعضایش بلرزه در آمد و عامر
نیز کمتر از او یکه نخورد و زبان هر دو گرفته ندانستند پیر را چه جواب گویند و چون
اندکی نزدیکتر شدند با نهایت چابکی و چالاکی که گویا جوانی است در عنفوان شباب
برخاست و در روی ایشان صیحه زد که کو عبد الرحمن کجا رفت سلمی بلرزید و
شناسائی او مر عبد الرحمن را بنظرش غریب آمد و خواست پاسخ دهد زبانش را
لکنت

 لکنت عارض گردید   پس عامر جواب داد کدام عبد الرحمن   پیر گفت ای عامر
تو از من همی پرسی با اینکه خودت کفیل او میباشی   بگو کجا رفت که دوشینه با شما
بود   عامر خود در حضور ولی از اولیا تصور نمود   پس چنین گفت که او برای مهمی
روان شده است که اگر تو از اهل کرامت باشی خود آنرا خواهی دانست   پیر گفت
گمان دارم پشت سر یزید بن معاویه که خلیفه اش می نامند رفته باشد ...... عامر
و سلمی بترسیدند که کسی سخن او را بشنود   پس باطراف خود نگریسته خود را
از مردمان برکنار دیدند   عامر گفت بلی ای آقای من   پیر دست را برد
زد و باسمان نگران شده   گفت ای عبد الرحمن خدایت از شر این خائن منافق
محفوظ دارد   چگونه گذاشتید او را بزیر این خطر بزرگ برود ....

فصل بیست و هفتم آگاهی یافتن از غیب

چون سلمی کلام پیر بشنید بر قدمهای او افتاد   و فریاد برآورد که بگو ای آقای من
ترا بخدا بگو با من که آن خطر کدام است   پیر گفت خطر برا و از آن ابرصی است که در عقبش
روان گردید   عامر گفت کدام ابرص ای آقای من   بگو ترا بخدا واضح بگو
که خاطر ما را پریشان ساختی   پیر سر بزیر انداخته سکوت نمود   و ریش خود را
گرفته ابداً حرکتی نمیکرد   و گاهی ریش را رها کرده از شدت تأثر دستش همی لرزید

سلمی را

سلمی را دیگر طاقت صبر بر سکوت او نمانده گفت ترا بخدا بگو ای آقای من که در
این سفر بعبدالرحمن چه خواهد رسید .... و آن ابرص کیست پیر لباسی که برتن و پشت کشیده
سر خود را در آن پوشیده داشت پس گفت گر آن ابرص را نمیشناسید آیا
شمر بن ذی الجوشن را نمی شناسید هر دو یک مرتبه گفتند بلی آنرا می شناسیم مگر
او در کجاست پیر گفت او در امروز صبح بشام بسته از این دیر بیرون شد پس از رفتن
یزید و گمان دارم رفتن عبدالرحمن را بدید و دنبال او را گرفت تا او را
بدام اندازد سلمی بعامر ملتفت گردید و پیر همچنان سرش در لباسش پوشیده بود
پس گفت بریده باد این خائن گمان دارم رد ما را از کوفه برداشته و مقصود
ما را از آمدن بشام دانسته .... بریده باد ای شمر ای خائن بعد ملتفت
پیر گردید و گفت الان ... ما ... چکنیم .... ای آقای من بگو چه باید بکنیم . و بر
عبدالرحمن از چه بیم داری ... همچه ظاهر میشود که تو از اولیا هستی و صاحب کرامتی
این همی گفت و دلش همی طپید و زانوهایش بلرزید و ایستادن
نمیتوانست و با این حال خود را در خواب تصور میکرد و عامر به پیر همی نگریست
نگریستن از روی غرابت و نمیدانست فراست او را چگونه تعبیر نماید ولیکن مشغول
بود با خطری که عبدالرحمن را احاطه نموده و از تفحص فراست پیر غافل بود و اگر دستی

تقیه

پیررا

پیر را بستر خودشان حمل بر کرامت می‌نمود و با این حال دوست داشت
با او مغالطه کند پس گفت ای آقای من همی بینم که با ما با رمز و لغز سخن میگوئی
واضح بگو که خبر عبدالرحمن چیست و کاری که برای آن رفته کدام است هنوز
عامر کلام خود را تمام نکرده بود که صدای قهقهه پیر از زیر روپوشش برآمد و یکدفعه
خنده او بریده گردید و گفت ای عامر مرا آزمایش همی کنی و خود را به نادانی همی زنی
تو در این کار معذوری ولیکن کاری که شما برای آن باین دیار آمده اید بر این سنگها و
درختان پوشیده نیست .... و اگر از من باور ندارید از هاتفی که با شما از زیر درخت آواز
کرد و سخن گفت باز پرسید آیا با شما نگفت (و بشر الذین ظلموا بعذاب الیم)
و دیگر پیر پس از حال عامر و سئوالی بعد از شنیدن این کلام از پیر اما عامر قصد نمود
که دست پیر را ببوسد و باکی از چرک و چرکینی او نداشت پیر چون دست
عامر را احساس نمود خود را از او کشیده در غار خود منزوی گردید و روپوش همچنان
بر سرش بود عامر گفت ترا بخدای ای شیخ بزرگوار روی خودت را بگشای
و خودت را آشکار ساز پیر او را براند و گفت ای عامر با ادب باش و بچیزی
که بکارت نیاید دست میاز و بدان که من بعد از این با تو سخن نگویم مگر آنکه
پوشیده باشم و آنچه از امر پسر ذی الجوشن ابرص و مقصود او از ملحق شدن

بعبدالرحمن

بعبدالرحمن دانستی ترا بسنده است سلمی بیم کرد که مرتاض بخشم آید اگر از او
افزون سؤال نماید پس با او گفت ای آقای ما خشم منمای و پرسش ما ترا بد
نیاید چه بر حال ما آگاهی و ظاهر گردید که تو بر امر ما دانائی و هم اکنون یک
سؤال تنهائی از تو میکنم و بر آن یکی نمی افزایم آیا ما را بر آن پاسخ خواهی داد پیر
بیش از این نگفت که هم هم یعنی آری سلمی گفت آیا بر عبدالرحمن و سفر او
باکی می بینی و چاره ما در نجات دادن او چیست پیر زمزم خورده اندکی سکوت
نمود پس گفت امید دارم که باذن خدا باکی بر او نباشد زیرا که او جان خود را
در راه مصلحت مسلمانان عرضه نموده است و این پایان سخن گفتن من است
با شما دیگر افزون از این نگویید این بگفت و با شتاب بدوید سگ
نیز در دنبالش بطرف صحرا روان شد و سلمی و عامر را بر روی آتش افروخته بماند که
خون در دلهاشان خشک گردید و از شدت یکه خوردن نفس کشیدن نتوانستندی

فصل بیست و هشتم حیرت

چون پیر و سگش از چشم سلمی و عامر ناپدید شدند زمانی ساکت بماندند پس از آن
سلمی گفت عموجان چه میگوئی در این پیر و سخنانی که از او شنیدیم عامر گفت سوگند
بخدای که من در کار او شگفتی عظیم میباشم چه پیش از این اخبار او نیامده را
بگوش

سلمی گفت من خود را در ۹۶ بگوش همی شنیدیم و امروز با چشم خود بدیدیم
خواب گمان میکنم این همیگفت و چشمهای خود را همی مالید و به اطراف خود
می نگریست و بعد از آن شکی در بیداری خود ننمود عامر غریب شمردن
سلمی و حیرت او را دریافت و گفت ای سلمی آنچه از آگاهی این پیر بر غیب مشاهده
کردی با حال بلاهت و نادانی که در او ظاهر است غریب مشمار چه امور غیبی کمتر
اتفاق می افتد که برای غیر این اشخاص کشوف گردد و یکی از شروط و لایت
زهد و خشکی میباشد و در حق اهل ولایت گفته اند که اولیاء جاسوسان قلوب هستند
پس در شب با نفس او حقیقت حال ما را عراقی نمی نهیم و لاکن همچه ظاهر میشود
که او نیز برای ما پا باشد و ما را ترسی از فاش کردن سر خود مان نخواهد بود
.... سلمی سخن او را بریده گفت و لکن آیا او کی باشد .... عامر در جوابش
گفت امر او مرا حیران نموده چه حال او و لباسش دلالت بر ریاضت و انه
دنیا گذشتنش مینماید و لکن سخنانی که از یزید میگوید دلالت دارد که با
امیر مسلمانان اهتمامی دارد و ظاهر میشود که عربی باشد و گویا لهجه اش نیز
عراقی باشد ... سلمی گفت ای کاش او را از شهرش باز پرسیده خواهش می
کردیم که نسب خود را با ما بگوید عامر گفت که را یارای این پرسش باشد و تو خود
نگریستی

نگریستی که تا چه اندازه کوشش در پوشش داشت   تا اینکه روی خود را پوشید ؛ ۹۷
چون سخن بدرازا کشید از ما فرار کرد   و شاید او نیز از کسانی باشد که مانند بلیه ما
مبتلا گردیده برای مخفی شدن باین دیر پناهنده گشته   سلمی گفت من او را گمان
میکنم مگر خروشش بزبان رفته باشد   زیرا که کارهایش همه شاذ و غریب است   کر
از رئیس دیر نشنیدی که از طرز زندگانی او حدیث میکرد که چگونه روز خود را بر سر درختان می
گذراند ٭ و با میوه آنها قوت مینماید   و مونسی جز این سگ ندارد   عامر
گفت هرچه باشد او صاحب کرامت است   و شاید با کرامت خود ما را سوی
بخشد   گفت اکنون چه باید کرد که من از سخنان او اضطرابم افزون گشت ...
و زمانی سکوت نموده   پس گفت در باب شمر لعین چه میگوئی ....
عامر گفت هم اوست که دل مرا مشوش نموده خدایش قبیح نماید   من دیر وقتی است
در کار این ابرص بشک اندرم   و از غدر او ترسانم   و ظاهراً چنان نماید که
او از سفر ما بشام آگاه گردیده   بر مقصود ما واقف شده   و دنبال ما را
گرفته بدینجا آمده تا از ما سخن چینی کند ... و اگر سخنان این مرتاض مرا بر زندگی عبد
الرحمن مطمئن نساخته بود بشتاب از عبدالرحمن تفتیش نموده و او را از همرهیش با
میگردانیدم   ولکن برفرض که اطمینانی هم نداشتم   راهی بسوی عبدالرحمن
نداشتم

۹۸ و از آن همی ترسم که گذار یک جهتی بودم ندانستم چه جهتی که او رفته نیستانم
یا جهت عبد الرحمن مختلف واقع شود و در اینجا تو نیز در اینجا تنها بمانی و شاید این خیانت
پیشه دام دیگری برای ما گسترده باشد.. سلمی گفت برو و من نیز با تو همی آیم..
.. عامر گفت با وعده که بعبد الرحمن داده ایم که در اینجا بیائیم چه کنیم و بسا است
که چون شب در رسد و ما در این مکان نباشیم بر حسب وعده تیر پرتاب نماید و
شاید که بر آن تیر نام مکانی که در آنجا باو برسیم نوشته باشد و تیر بدست یکی از
راهبان بیفتد و ما از آن آگاه نشویم بگذار تا در همین مکان بپائیم و ام
او را با خدای بازگذاریم که خداوند کفیل اوست بعد از این سخن براه افتاده
رفتند تا بدیر نزدیک شدند و بیشان مبهوت بودند گویا در خواب
هستند عامر خواست وقت خود را بچیزی مشغول سازد که شبهه را از خود دور نماید
پس با سلمی گفت بیا با من برویم در طویله بنگریم حال شتران ما چگونه است و بر سر
بارهای ما چه آمده سلمی گفت ما را بگذار از شتران و بارها که مرا طاقت چیزی نیست
بجز فکر در کار خودمان عامر گفت من نیز چنینم ولیکن چاره از برای ما نیست مگر
انتظار تا امشب یا صبح فردا یا شب فردا که خبر عبد الرحمن برسد و وقت
انتظار بس دراز میشود چگونه آنرا بگذرانیم سلمی اطاعت نموده باهم رفتند

بطویله

طویله دیگر شدند که خدمتکاران در کمال مواظبت را در خدمات شتران نموده اند   ورا

بارهای خرما را از اصل ندیدند   عامر اول کسی خود بعد بخاطرش آمد که بارها

با خود شان با اصل در بردند   باری زمانی را در آنجا گذرانیده بعد کم چارپایان بیرون دیگران

خود را مشغول داشتند   سلمی از بزرگی فکر و خیال در دل خود بخبری از طرف

نیشد   و بر حسب خود بسی مضطرب و پریشان بود   بعد از آنچه از پیرمرد تا هض

شنید   عامر نیز اضطرابش کمتر از او نبود   ولی میخواست سلمی را شجاعت و بهدوش را

اندکی منصرف نماید   و چون نگریست که این موقف او را مشغول نمود   و میل

ببازگشتن پذیرا است   او را اطاعت کرده بشتاب باطاق بازگشتند و زمانی

مکث نموده گاهی سخن میگفتند و گاهی فکر میکردند ....

فصل بیست و نهم انتظار

چون آفتاب مایل بغروب گردید   آرزوهای سلمی به تیر عبدالرحمن علاوه گرفت

و از فرط اضطراب بخیالش میرسید که بمحض رسیدن روی بام تیر را خواهد دید که در

مقابلش بزمین می افتد   لاجرم عامر را تحریص همی نموده برانگیخت که ببام برآید

او نیز اطاعتش کرد   ولی دلش دلالت بر خیری نمی نمود   پس ببام برآمد بجانب

افق نگران بودند   و هیچ چیزی ایشان را از فکر و خیال مشغول نمیساخت   و سلمی

هرگاه مرغی بنظرش میآمد او را تیرکمان میکرد که جنبش پرتاب کرده تا چشمش
خیره شد و تمام حرکات او را همی نگریست و مراقب اندیشه‌های او بود
و اظهار رأی نمیکرد تا آفتاب بکلی غروب نمود و تیری نیامد و چیزی که تعلق
بآن باشد نشنیدند و رئیس دیر در این روز مشغول بود ببعضی دعاهای مخصوص
و از آنها فراغت حاصل ننمود مگر وقت غروب و بعد از فراغت از بالاخانه خود
بیرون شد و در روی بام براه رفتن مشغول گردید عامر و سلمی را دید
که نشسته اند و بجانب غوطه دهی نگرانند و آثار اضطراب و پریشانی حواس از
صورت ایشان هویدا بود پس رئیس نخواست ایشان را از حال خودشان منصرف
نماید و بسؤالی اذیت کند لاجرم دورتر از ایشان حرکت نمود و با خود گفت
اگر مجالست او را طالب باشند او را میخوانند وقت مغرب گردید و ایشان
بر بام بماندند و چیزی حادث نشد اضطراب عامر و سلمی افزون گردید.
و هرچند عامر میخواست او را بسخنی یا رأیی اطمینان بدهد او قناعت نمیکرد و همچنان
بعد از مغرب چشمش بسمت غوطه خیره گردیده راهی که عبدالرحمن از آن رفته
نگران بود شاید آینده را ببیند و باو مستأنس گردد ولی هیچ ندید
و آنگه که هوا تاریک شد عامر حرکت نموده گفت میعاد ما دیگر رفت تا غروب فردا

و باقی

و باقی ماندن ما امشب در این روی بام عبث است که گذشته از اینکه شب ماندن ما
در روی بام موجب شبهه نیز میشود این بگفت و براه افتاد سلمی نیز در
دنبالش براه افتاد و چشمانش از نگریستن باطراف قرار نمیگرفت آن شب را
نخفتند و هر یک از آنان در باب عبد الرحمن بفکر بودند چون تصور مینمودند
که غروب فردا رسیده و تیر عبد الرحمن نیامده در کار خود متحیر میمانند بخصوص
سلمی که در باطن خود عزم کرده بود که چون آفتاب فردا غروب نماید و خبری از
عبد الرحمن باو نرسد ناشناخته با لباس مردانه برای تفتیش عبد الرحمن
برود و عامر نیز کمتر از او مصمم نبود ولی از آن بیم داشت که سلمی تنها در دیر بگذارد
و برا او باکی باشد آخر الامر قرار براین گذاشت که اگر عبد الرحمن باز نگردد او
و سلمی با هم برای تفحص حال عبد الرحمن بروند اما رئیس دیر ملتفت گردید که
عامر و سلمی بی عبد الرحمن بر روی بام دیر پیدا شدند گمان نمود که عبد الرحمن
در بعضی از اطراف دیر است و شکی از کار ایشان حاصل ننمود باری
پیش از طلوع فجر سلمی از جای برخواست و عامر را از خواب برانگیخته
او را تحریص نمود که ببام بر شود شاید در اثنای شب تیر عبد الرحمن آمده
و بر بام افتاده باشد عامر نیز برفت و چیزی ندید باز گشت، پس از اندکی

دوباره

دوباره او را برانگیخت که ببام برشود   عامر خود نیز از شدت تشویش رفتن بهمت
ومحتاج برانگیختن وتحریص نبود   و هنوز آفتاب درست سر بر نزده بود که
عامر سلمی را خواند تا باهم ببام روند   و در حین اینکه از پله بالا میرفتند مرغی
را در هوا بدیدند که ایستاده و بال خود را حرکت نمیدهد   این مطلب را بفال
بد گرفتند   و عادت عرب بر این بود که چون مرغی را میدیدند بال
نمیزند   و در این صورت در هوا ایستاده بال خود را حرکت نمیدهد بفال
بد میگرفتند   عامر بدشگونی سلمی را دریافته   فوراً او را گفت همی بینم
ترا که منظر این مرغ را بفال بد گرفتی   و حال آنکه پیغمبر(ص) از بدشگونی نهی
فرموده   فرموده هر کس را بدشگونی عارض شود   این کلمات بگوید
(اللهم لا طیر الا طیرک ولا خیر الا خیرک ولا اله غیرک ولا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم   و باز پیغمبر(ص) فرمود چون چیزی در نظرت بدشگون آمد از
عزیمت خود باز نگرد) پس این وهم را از دل خود بر کن و کار را با خدای بگذار.
پس سلمی سکوت نمود و خاطرش مطمئن نگردید   ولی با عامر همراهی نمود با او
ببام برشد   و چون انتظارشان بطول انجامید   و اضطرابشان شدت
پذیرفت   پیرمرد ناصح بجانب ایشان آمد   و از زمانیکه دوشینه از مقابل ایشان
گریخته

بگریخته بود اورا دستکش را در دیر ندیده بودند روزی بلندتر از این روز بر سلمی نگذشته بود چون وقت عصر نزدیک شد واضطرابی برای سلمی حاصل شد شروع نمود خود را ملامت نمودن و عامر را سرزنش کردن که چرا از پی عبد الرحمن نرفته باو ملحق نشدند و تا آن زمان سلمی از غصه طعامی نچشیده بود و قوایش سست گردید ولی خودش از شدت اضطراب نمیفهمید ....

فصل سیم بدام افتادن

در همین اینکه سلمی غرقه دریاهای خیال بود سواری بدید که اسب خود را نزدیک در باغ در میان درختان میدواند دلش بنای طپیدن گذاشت و بعامر نگریست او را هم دید که باین سوار متوجه است و آثار یکه بر همه رنگش هویدا است و رئیس دیر را بدید که از بالاخانه خود بشتاب بیرون شد و عبای خود را بر تن راست همی نمود و در باغ را می نگریست بعد خادم را امر نمود که راهبی را بفرستد تا در را بگشاید چه من عبید الله بن زیاد را همی بینم که میآید شاید آمده باشد ما را بآمدن خلیفه اخبار نماید سلمی چون نام ابن زیاد بشنید بدنش بلرزه درآمد و سوار را نیکو نگریست او را بر در دیر ایستاده دید و بعضی از راهبان دویده در را گشودند سلمی خواست بعامر سخنی بگوید او دید میگوید ای سلمی از بام فرود شو و در حجره خود را پوشیده دار بمن منهادر پی ملیاشم

 میباشم تا به بینم کار این آینده بکجا میرسد خواست از عامر مهلتی بخواهد عامر اصرار در
فرود شدن نمود و او را وعده داد که من در انتظار رسالت یا تیر عبد الرحمن در
این مکان باقی هستم پس سلمی با شتاب بزیر آمد و در اطاق خود مخفی گردیده
عامر همچنان بر بام باند و رئیس بزیر آمده تا دیر برفت و این زیاد را استقبال نمود
زمانی با او بایستاد و سر گوشی با هم سخن گفتند پس از آن هر دو ببام بر شدند
و پیش از آنکه ببام رسد بوی مشک پیچید عامر بدانست که او عبید الله است چه
بوی خوش معروف بود و عامر همچنان نشسته بماند و از ماندن خود پشیمان
و زمانی نگذشت که رئیس را دید بطرف او همی آید و عبید الله در کنار او می آید
پس بعامر رسیده عامر او را تحیت گفت عبید الله با روی خوش و خندان
تحیت عامر را پاسخ داد و رئیس تبسم همی نمود گویا سخنی در دل دارد که
میخواهد بگوید عامر تجاهل نمود و در جای خود بحال ادب بایستاد ابن زیاد
او را بنشستن خواند و رئیس امر کرد قالیچه بگسترند بر روی حصیری که در آنجا بود
و عامر تعجب مینمود از خوش آمد و مهربانی که از عبید الله بظهور میرسید و در دل
خیالات مختلفه میشود تا صبرش باقی نماند که از سبب این خوش آمد آگاه
شود و همی بیم داشت که در آنچه از عبید الله می شنود خبر بدی از عبد الرحمن باشد

چون

چون بنشستند ظروف میوه جات و جامهای شربت آلات از جانب رئیس چیدند
و ایشان بخوردند بعد رئیس ابتدا بسخن نمود و چنین گفت شاید آقای ما خلیفه
بجانب ما خواهند آمد و اگر چنین آید مهیای پذیره شدن باشیم عبیدالله مشغول
اصلاح شمشیرش بود بخندید و گفت گمان ندارم امروز آقای ما بر اینجا گذر نماید
رئیس گفت بدمشق باز میگردد عبیدالله گفت بلی امشب باز خواهد گردید رئیس
گفت چه سبب شد که باین زودی از شکار باز میگردد و حال آنکه بگمان من
اقلاً پیش از گذشتن یکهفته باز نمیگردید عبیدالله گفت در این سفر بدشگونی نمود
و بازگشتن را باشتاب بهتر دانست عامر از سبب زود بازگشتن بشک اندر
شد و دیگر صبر نداشت که سخن گفته شود و همی خواست باز پرسد که ابن زیاد
سخن از سر گرفت و گفت خداوند امروز امیر را از خطر بزرگی نجات داد چون
عامر این سخن بشنید بوی رسیدن بمقصود شنید ولیکن بیم داشت که در
قصه کردن این واقعه خبر بدی باشد و آثاریکه خوردن در او ظاهر گردید و گردن
کشیده گوش فرا داد که باقی کلام را بشنود عبیدالله سخن خود را بدین گونه تمام کرد
و نجات او از این خطر بتدبیر عجیبی واقع شد که فضل آن بازگشت بیک او دارد و مردی
از خواص ما رئیس پرسید این چگونه بوده است ابن زیاد گفت ما دوش از نزد شما

بیرون

۱۰۶ | بیرون شدیم و در قریه که تا این دیر چند میل است مسافت دارد فرود آمدیم چون
شب در رسید مردی از اهل کوفه که من او را همی شناسم نزد من آمد و مرا آگاه
ساخت که شخص غریب ناشناخته در خیال کشتن امیر است در اثنای شکار من او را
بر این نیکوخدمتی شکر گذاردم و پاداش نیکویش بر این نیکوکاری وعده دادم
ولی با خلیفه از این در سخنی نگفتم که خاطرش را مشوش نسازم و بشکار بیرون
شدیم و هرگاه خلیفه خواستی در غوطه تنها باشد من خود را باو میرسانیدم
از ترس اینکه آن شخص ناشناخته در جائی کمین کرده باشد و جماعتی از مردان
زورمند خود را سفارش کرده بودم که همه جا در دنبال ما باشند و حاضر باشند
که چون اشارتی نمایم جستن نمایند و با ما سگی از سگهای شکاری بود که بواسطه
هوش زیادی در دیدن از سایر سگان ممتاز بود و خلیفه او را بسی دوست
داشت تا اینکه جلهای حریر و زربفت باو پوشانیده دست و پای او را از دست
یک
بندهای طلا پر کرده بود و در حین اینکه ما بر روی اسبان خود سوار بودیم در نزد
بیشه پر درخت که شاخها سر در هم کرده و آن بیشه را تاریک ساخته بود سگ بزرگ
بشدت پارس نمود و در جلو ما همی دوید تا میان درختان سر در هم فرو شده و همی
فریاد میکرد ما را از کار او شگفتی دست داد و هر چه او را صدا کردیم نزد ما نیامد

تا مرا شبهه

نامرادست همه خرد و بگو در آن مکان بگریستم سیاهی آدمی بدیدم و در دم مردان خود را
اشاره کردم و ایشان در دنبال سگ برفتند هنوز چیزی نگذشته بود که جوانی
لثام بسته با خنجر برهنه که در دست داشت از آن مکان ظاهر گردید و اول
کسی که نزد او رفت شکم درید و با دویم و سیم نیز همین کار را کرد و جمع ما را
شکافته بطرف خلیفه همی رفت من مردان را امر نمودم که او را زنده بگیرند و نکشند
پس یکمرتبه همه بر سر او ریختند و او پنج تن دیگر از ایشان را بکشت و کاری
با او نتوانستند کرد تا اینکه در پی زد و خورد پایش به تنه درختی که افتاده بود بند شده
برو بیفتاد و جمعیت بر او ریخته سختش ببستند و نزد خلیفه آوردند و نزد خلیفه آوردند
و من پیش از آن نزد خلیفه رفته حدیث او را از برایش قصه کرده بودم پس خلیفه امر[9] بنگاهداری او
نمود و امر به بازگشت نمود و من پیش از همه باشتاب بیامدم برای مقصودی
که نزد عمید هم دارم و اشاره بطعام کرد ....

فصل سی و یکم سگ زرد

چون غلام این حکایت بشنید شکی در نزد او باقی نماند که انگشتی که بگرفته اند عبدالرحمن
است بعینه ولی تعجب نمود از مقصودی که گفت با او دارد و بیم داشت
که در این مقصود بدی برای او اندیشیده باشد چه دور نیست انشی که سخن

چینی از

چیزی از عبد الرحمن نموده است او را هم نام برده بهشت پس دنیا در چشمش سیاه
شد ولی صبر نمود مانند صبر مردان و خودداری کرده بعبید الله ملتفت شد
و از آنچه برای خلیفه اتفاق افتاده اظهار غرابت نمود و گفت بدانچه آقای من
اشارت فرماید من بهمین اشاره او میباشم عبید الله گفت باذن خدای
چیزیکه ترا باید نمیخواهم ولکن دامادی تو را همی جویم آیا بدامادی من راضی هستی
این کلام بر عامر مانند صاعقه بیفتاد و زبانش بگرفته ندانست او را چه جواب
گوید زیراکه یارای آن نداشت که او را بسختی پاسخ دهد چه در قبضه دست
او بود پس خواست تدبیری در جواب بیندیشد و پیش از آنکه آغاز سخن
نماید ابن زیاد را بدید که غفلتاً تکیه خورد و بدر باغ همی نگرد و گردن کشیده سخت
تکیه خورده عامر نیز بنگریست و دید که اسبان زیاد بر در باغ بایستادند و سواران بر آنها
هستند و در میان سواران یزید بن معاویه را بشناخت بعد همه دیدند که یزید
تنها از اسب فرود آمد و باشتاب بطرف ایشان همیدود گویا در عقب چیزی همی
آید پس تکیه خورده باشتاب بصحن دیر فرود شد و دامنش بپای همی
گرفت بقسمیکه نزدیک شد از پا بیفتد چون بصحن رسید یکی از سگهای خلیفه
را دید که درون صحن در آمد با جل اطلس و دست بندها همچنانکه ابن زیاد صفت
کرده بود

کرده بود سگ چون رئیس را دید که بسمت او میدود راه خود را بسمت حجره سلمی
کج کرده و در این اثنا زید برسید و در دنبال سگ همی شتابید چه او
این سگ را در نزدیکی دیر هنگام عبور گم کرده ناپدید شده بود و دانست که
بدیر اندر شده این بود که خودش برای گرفتن او بدیر اندر شد چه آن سگ را
بسی دوست میداشت بخصوص بعد از هوشی که امروز از او بظهور رسیده بود و جانش
را حفظ کرده سلمی در حجره خود بر عبائی تکیه کرده بود و در حجره نیمه باز بود
و در روی سلمی گشوده بود و بر پهلوی خود تکیه نموده سر را بر روی دست گذاشته بود
و در دست دیگرش دستمالی بود که اشک از چشم خود پاک میکرد و در ظلمات خیال
غرقه گشته در فکر حبیبش و خطری که در آن افتاده و دیر آمدنش بود و همچنان از
مرغی که دیده بود فال بد میزد پس گریه بر او چیره گردید و عنان اندیشه و اندوه را
رها ساخت و همی گریست تا چشمانش بسرخی گرائید و پلک چشمش شکسته شد
و رویش گلناری گردیده و گیسویش باز بود پاره از آن بر روی صورتش
ریخته و پاره بر روی دست تا بند دستش را پوشیده بود و آستین پیراهن
عربی بالا رفته بیشتر دستش نمایان بود و خال مانند جای پای مورچه بر آن پیدا
بود و چون خلوت و تنهائی او را خوش افتاده بود ساعتی که بامداد دیروز از

اطاق

۱۱۰ اطاق بیرون میشد بیاد آورده اندیشه های درونش هیجان آمد و چشمش
درخشان گردیده شکّ یزید رخشنده گی او را افزون نموده هیبت و جلالش
بزیادت شده بود و در همچه حالی صدای زنگ دست بندهای سگ بشنید
پس از آن سگ را بدید که درون آمد سلمی یزید را بیاد آورد کمر به انفعال بر
گرفته خواست بنشیند ناگاه یزید در عقب سگ بدوید و او را همی خواند سلمی
صدای یزید را پیش از دیدن خودش بشنید و اعضایش بلرزه در آمد دست
یازید تا نقاب برگیرد و سر و روی خود را بپوشد نقاب را نیافت و موی خود
را بر روی خود افکند و پیش از آنکه رویش پوشیده شود یزید سر را درون کرده
و چشمش بر او افتاد از دیدن او مبهوت ماند و هوش از سرش دفعه بالتمام
ربوده شد و ندانست چه بگوید سگ و دست بندهایش را بکلّی فراموش کرده بود
امّا سلمی روی خود را با آستین پوشیده شرم و ترس بر او چیره گردیده
همچنان نشسته بماند و ندانست چگونه خود را در پرده نماید از این تکیه
خوردن رونق جمال و هیبتش زیادت شده پس روی خود را بطرف
دیوار پشت با یزید نمود یزید را بی اختیار از جمال و هیبت او عجب دست داد
و بعزم میل بسمت او در قوه ندید پس با آهنگ عاشق مفتون او را خوانده چنین
گفت

گشت   آفتاب روی خود را از خلق خدا می‌پوشاند   ای عبیدالله بن [illegible]

فصل سی و دوم خواستگار دیگر

سلمی همچنان ساکت ماند   و از شدت خجلت خون در عروقش منجمد گردید
زید از حجره بازگشت   و سلمی که نظرش بسی زیبا آمده   و در دلش مکانتی بزرگ
حاصل کرده بود   عبیدالله زیاد نیز از بام بیرون آمده رئیس او بود   ناگاه زید
را بدید که از حجره سلمی بازگشته   آثار عجب از چشمانش آشکار بود   عبیدالله را حیرت
شدیدی در گرفت   و   حسد بر او غلبه نمود   چه میدانست که چون خلیفه سلمی را
ببیند از او خوشش آید   دیگر راهی برای عبیدالله بسوی او نخواهد ماند   پس آن
آنچه در خاطرش بجوش آمده بود تجاهل کرده   با خلیفه بر سبیل شوخی خطاب نمود
گفت امیر را سخت شیفته سگش می‌بینم بعد از شکاری که در بامداد صید نموده   زید
بحال تبسم گفت ولیکن شکار دیگری هم اکنون برای ما صید کرد که بسی زیباتر از آن
شکار است و فضل سگ بر ما دو برابر شد   ابن زیاد دریافت که اشاره زید
بخوش آمدن از جمال سلمی میباشد   غیرتش افزون گردید   ولی مضطر بود که
پوشیده دارد   و پشیمان شد از تمجید خود که از هوش سگ نمود   و نفرین نمود
بر آن ساعتی که سگ را بدر آورد   ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید و نفسی از

خدمه را

خدمه را خوانده سگ را باو داد   و از یزید باز پرسید که رایش در ماندن و رفتن
بر چیست   یزید اشاره بکوچ نمود   و رئیس باو خوش آمد میگفت و استدعا
مینمود که بقیه آنروز را در آنجا استراحت نماید   یزید پاسخ داد من در حالی هستم که لازم
است بزودی بروم   و رئیس را بخلوت طلب نموده رئیس تنها در عقبش رفت
و ابن زیاد در جای خود بایستاد   ولی چشمش یزید را همی نگریست   تا با رئیس در پشت
درخت بید رفتند   چون یزید با رئیس تنها شد   او را از حال دختر پرسید
رئیس گفت او دختر تاجری است که چند روز است از عراق آمده   یزید پرسید آیا
عرب است   رئیس گفت چنین گمانش دارم ای آقای من یزید گفت نیکوست
و بیش ازین سخنی نگفت   و یزید امر نمود غلمه جات سوار شدند   و خودش نیز سوار
گردیده   ابن زیاد با او بود   و رئیس را وداع نموده بیرون شدند   و عامر
همچنان بر روی بام دزدیده بحرکات یزید نگران بود   و او را در پشت بید با رئیس میدید
چون یزید و کسانش برفتند رئیس ببام بر شد   و رویش از خوشحالی همی درخشید
و در صورتش تبسمی بود که عامر از آن استدلال نمود بر اینکه رئیس را در دل سخنی
میباشد   پس عامر پیش رئیس آمد و بر صورت او بشره پرسش نمایان بود   و پیش
از اینکه قصد سخن نماید   رئیس فوراً گفت من ترا مژده بخوش بختی میدهم ای فرزند

عامر گفت بچه چیز و چگونه   رئیس گفت من امیر را بدیدم که از دختر تو بسی خوشش آمد
این امر بر عامر گران آمده   ولی اظهار ساده گی نموده گفت بر این مطلب از موجبات
بشارت چه چیز مترتب میشود   رئیس گفت من از طرز سخن او بچه لاحظه نمودم که
میخواهد ترا بدامادی خود خوشبخت نماید   این کلام بر عامر مانند بلائی عظیم واقع
شد   و کلمه بر لب نیاورد   و خیالات بر او متراکم گردید   نمیدانست بچه چیز فکر
نماید   آیا بعبدالرحمن که اسیر گردیده فکر کند   یا بسلمی اگر بداند چه بر سرش آمده
از زنده گی مایوس میشود   و این خبر دامادی هم نومیدی او را افزون نمود   پس فرود
آمد و نمی دانست از شدت کدورت چگونه زینه را بزیر آید   اما سلمی همان دم که یزید از در
حجره بازگشت باشتاب برخواسته در را ببست و مبهوت مانده   کلامی که از یزید
شنیده بود   با خود همی سرود   و دریافت که یزید را از جمال او چه در دل گذشته
پس در حیرت افتاده نمیدانست چه کند   و هماندم خیال عبدالرحمن باز بذهنش
بازگشت   و او را از هر فکری مشغول داشت   و همی خواست عامر را ملاقات
نماید   تا ببیند از حال عبدالرحمن چه اطلاعی حاصل نموده   دلش همی گفت
که در طلب عامر ببام برآید   ولی بیم کرد که مبادا یزید هنوز در آنجا باشد ....

فصل سی و سیم تحقیق صحیح است

در پیش

در همین هنگام سلمی مردد بود که عامر را بخواند   عامر خود در حجره را گشوده داخل شد
سلمی را در این حال بدید که بسی مضطرب است   و اثر گریه در چشمانش هویداست
و اثر تیرگی خوردن هنوز در بشرهٔ او باقی است   عامر ندانست چگونه با او سخن راند
و از چه او را باز پرسد   و سلمی بر پرسش اولی بود   از خبر اندوهناکی که از عبدالرحمن
آورده بود   پس لحظهٔ بایستاد و سخنی نگفت   سلمی از قیافهٔ عامر دریافت که کدورت
تازهٔ بر او چیره گردیده   پس با پرسید که عمو جان چه خبر داری   گفت خبری جز
خیر نیست ان شاء الله   سلمی پرسید آیا رسالت عبدالرحمن برسید . . . آیا
تیر او آمد . .   عامر گفت بلی آمد   ولیکن آن تیر بر قلب من نشست   سلمی فهمید
که عامر خبر بدی در باب او شنیده است   گفت چه خبر داری . . . عبدالرحمن
در کجاست . . . چه بر سرش آمده است   عامر را زبان به لکنت افتاده گفت
چیزی بر سرش نیامده ولکن . . . سلمی گفت ولکن چه . . . آیا او را کشتند
این بگفت و گریه گلویش را گرفته اشک پیشی گرفت   عامر گفت نه دستشان به
کشتن او نرسیده   ولی اسیرش نموده اند   سلمی چنان لطمه بر روی زد که
نزدیک بود گوشوارش پاره شود   و گفت که او را اسیر نمود و چگونه بود عامر
او را تسلی همیداد   و حدیث ابن زیاد را چنانکه شنیده بود   بر او فرو خواند

ولی

ولی حکایت دلدادی را که ابن زیاد در آغاز گفته بود ذکر نکرد   چون عامر از قصه فارغ
شد   سلمی بگریه بازگشت و همینکه خدای زشتشان نماید او را گرفتند آیا دیگر
بامداد چگونه مرغ اقبال بدر کرد   و تو با من مغلطه مینمودی   پس اکنون چه کنیم من
از همین بر او میترسیدم   عامر زمانی ساکت بماند   و غرقه فکرت گردید   از چین
ابرو و خیره ماندن چشم او معلوم میشد که بسی غریق فکرت است   سلمی فوراً باو
گفت ... بگو عمو جان ... بگو رای چیست ... عامر بنا کرد ریش خود را با انگشت
خاریدن   گویا عبارتی تهیه میکرد که اندوه او را تخفیف دهد و گفت ای سلمی شتاب
نداشته باش ای سلمی ... مهلت داشته باش و بخدای استعانت جوی تا با
صبر در کار نظر نمائیم   گفت چگونه مهلت داشته باشم که عبدالرحمن هم اسیر کرده اند
و نمیدانم که او را چه روی خواهد داد در آنجا   این بگفت و صدا بگریه بلند کرد عامر
در کار خود حیران بماند   و او از سلمی بیشتر ترسان بود   چه گفتگوی ابن زیاد و تهدید
کردن سلمی را شنیده بود   و دلش همی گفت که او را از این مطلب آگاه سازد
ولی از افزونی اضطراب او بیمناک بود   پس گفت شتاب زده کی فایدتی ندارد
و ما الان در حوالی غروب میباشیم   و شب نا پیداست   در شب کاری نتوانیم
کردن   و بامداد نیز بسی دور نیست   سلمی گفت من از همین شب بیمناکم ...

از آن

۱۱۶ ... از آن بیترسم که عبدالرحمن را عاجلاً بلائی برسر آرند و ما را مهلت تدبیر چاره
ندهند پناه بر خدا عامر گفت گمان ندارم در اذیت او شتاب نمایند و ناچار
هستند که او را مدتی مهلت دهند که از حال او بفهمند و سبب قصد کشتن خلیفه را
از او باز پرسند ورای من بر این است که بامداد بارهای خرما را بدمشق برم و
تدبیری بکار برم که از حال عبدالرحمن اطلاعی حاصل نموده بسوی تو بازگردم تا ببینیم
چه خواهد شد سلمی گفت پس در این صورت ناچار باید منتظر باشم و شکیبائی
خواهم نمود که خدا با شکیبایان است ....

فصل سی و چهارم خواستگاری دیگر

آنشب بر عامر و سلمی چنان گذشت که گویا برروی آتش نشسته اند و سلمی تا بامداد
خواب را نچشید و عامر تدبیر چاره مینمود که چگونه بر خبر عبدالرحمن اطلاع حاصل نماید
چون بامداد شد عامر شتر را مهیا ساخته خودرا بلباس تجار ملبس نمود و سوار
گردیده بجانب دمشق روانه شد و سلمی مراورا دعای توفیق همی نمود و دلش
و دلش بر عامر نیز همی طپید چه بیم داشت که شمر برای او هم کیدی تدبیر کرده باشد
چون عامر از چشمش ناپدید گردید بحجره خود بازگشته در را برروی خود ببست و
چون خودرا در خلوت یافت بیاد حبیبش افتاده خطر شدیدی که در او بود بخاطر آورده
اندوهش

اندوهش بهیجان آمد وبهای های بگریست ودرهمین حال صدای پائی در راه
رو حجره شنید وصدای مردی که شبیه بصدای رئیس بود بگوشش آمد وهنوز
درست گوش فرا نداده بود که صدای کوبیدن در شنید قلب سلمی بصداهای پی در پی
او را جواب داد وبهوشانه بایستاد ودست چپ را بر روی خمار خود نهاد
که اگر بردر مرد بیگانه باشد خود را مستور دارد ودیگر مپرس از اضطراب وترس او
زمانیکه در حجره را گشود رئیس دیر را با شمر بن ذی الجوشن باهم بدید که بهترین لباسهای
خود را پوشیده نیکوتر عطری استعمال نموده وخود را آرایش نموده ..
چنانکه گوئی بدیدار عروس همی رود چون سلمی برص او را بدید اعضایش بلرزه درآمد
ودلش با او میگفت که فوراً دشنام ونفرینش بگوید ولی از رسوائی بیم کرد چه در
آنجا تنها بود پس خودداری کرد ولی خود را از لرزیدن نتوانست نگاه دارد اما
رئیس چون سلمی را تنها بدید پرسید پدرت چه شد گفت گمان دارم بارهای
خرما را بدمشق حمل نموده تو از او چه میخواهی رئیس گفت آقای ما خلیفه این امیر را نزد
او فرستاده تا در کاری با او گفتگو کند چون سلمی نام خلیفه ورسالت شنید
از پشت سر این رسالت بترسید ولی حال خود را نگاه داشته او را با آرامی و
وقار جواب داد که اکنون پدرم در اینجا نمیباشد وامیدش این بود که همین

۱۱۸ جواب شمر بازگردد شمر تبسمی کرد و میخواست که اظهار سنگینی خود را نماید

و سلمی را از استهزا نمودن سبک شمارد پس گفت از نبودن پدرت باکی نیست

چه من مامورم این رسالت را با او و اگر با تو باز گذارم این بگفت و بحجره درون

آمد و در پس باز گشت امّا سلمی همچنان ایستاده بماند و زانوهایش

همی لرزید و بدنش بلرزه درآمد و از آن بیم داشت که آثار اضطراب بر

صورتش آشکار شود پس در افکندن نقاب مبالغه نمود و بجز چشمانش چیزی

از صورتش پدید نبود ولی با وصف این شمر امارات ترس و بیم را بر از چشمان

نخواند و چون با او تنها شد اظهار مهربانی نمود و گفت ای خاتون من بیم مدار و

گمان بد با من مبر ولی من امیدوارم که تو این صورت را بشناسی و ریش

خود را بدست گرفت سلمی گفت بر فرض من بشناسم بر شناختن من چه مترتب

میشود گفت این صورت را بشناس خواهی شناخت که من همسایه قدیم شما

هستم و پدرم از رفقای پدرت یا کفیلت عامر میباشد . . . این سخن را با آهنگ

تبسم بگفت سلمی بدانست که شمر او را تهدید مینماید با اینکه میداند برای چه

مطلبی بانجا آمده است و عذر را در صورت او محقق داشت و از فرستادن عامر

و تنها شدن خود پشیمان گردید ولی چون بیاد آورد خبر حسین ابن ابن عبد

الرحمن

از رحمن هر کار سختی بر او آسان گردید و با خود قرار گذاشت که در راه شفای غصه خود
کشتار نماید پس گفت بعد از آن که همسایه ما باشی کار ما برای تو چه اهمیتی خواهد داشت
شمر گفت ای خاتون مهربان چرا با من بدرشتی و ستم سخن میگوئی و حال اینکه من
برای مهربانی با تو آمده ام آشفته مباش سلمی عاقبت این مهربانی را دریافت
و سکوت کرد ولی چون متوجه دماغش گردیده ترسش بغضب مبدل گردید و گفت
تو میگفتی برای گفتگو با پدرم آمده و اکنون او غایب است چون باز آید با
او گفتگو نمای گفت در صورتی که تو راضی نباشی گفتگوی او چه فایده بمن
خواهد داد سلمی گفت می فهمم که اشاره بچیزی می نمائی که سزاوار نیست ترا در مقابل
دختری که ترا نمی شناسد شمر اظهار استخفاف نموده گفت چگونه چنین میگوئی
که مرا نمی شناسی و حال اینکه اعتقاد من غیر از این است یا اینکه هنوز فریفته آن
پسرک نادان هستی

فصل سی و پنجم رد نمودن و راندن

سلمی را دیگر طاقت صبر بر این همه بیحیائی نماند و فکر خود را بکار برد که در این
وقت چه تواند کردن خود را کمتر ضعیف غریب دید و خلیفه با مردانش تمام
اهل شام ضد او هستند و زندگی و مرگ خود را در میان او دلبسته دید
پس احساس نمود که جمیع کوههای عالم بر سینه او جمع شده اند بی اختیار اشکش

سرازیر

سرازیر شد روی خود را برگردانید که شمر گریه او را نبیند و طمعش در او افزون
گردد اما شمر چون نگریست که سلمی میگرید رضایت او بنظرش آسان
آمد و شروع بملایمت نمود بطرف سلمی پیش آمد و با صدای ضعیف گفت گریه
مکن ای سلمی و مترس چه من با اینکه تمام اسرار تو و عامر و عبدالرحمن را میدانم
قصد بدی درباره تو ندارم بلکه من یار و مددکار تو میباشم تا با ایمنی از این
دیار بیرون شوی بشرط اینکه مطلب قلب مرا اجابت کنی و عاشقی را
که بیابانها و وادیها را برای رسیدن بتو قطع نموده رحمت آری پس بیاد
بر این عاشق واله خود رحم کن و از همراهی این بچه ها که از نادانی و کودنی مرا
بطرف خود همی کشند دست بردار مانند پسر عمویت عبدالرحمن که بیاوه سرائی
ترا اغوا کرد و عاقبت خودش اسیر گردید و با غل و زنجیر بزندانش بردند
و اگر من میخواستم ترا و عامر را نیز اسیر سازم برای من ممکن بود ولیکن دلم با اینکار
همراه نبود چه من ترا دوست همیدارم و اگر مرا اطاعت نمائی و بدانچه از تو
طلب نمایم راضی شوی با کمال خوش بختی و ایمنی زندگی خواهی کرد زیرا که آنچه شما
در طلب آن سعی همی کنید خیالات پوچ است و ما اکنون اهل صولت و
سیاست هستیم و خلیفه ما صاحب قدرت و قشون و اعوان میباشد حال

قول تو

قول تو چیست و شمر در این سخن گفتن از پشت نقاب همی بسوی او نظر می کرد
و او روی از او برگردانیده بدیوار می نگریست و بند بندش همی لرزید و اشک در
چشمانش خشک گردیده در کار خود متحیر مانده و همچنان ساکت بماند بود شمر را
سکوت او مرده شد و گمان نمود که سکوت او جواب رضایت است پس
دوباره از سر گرفت و گفت قسم بخدای که مرا این رای سدید و متانت تو
سخت بعجب میاورد پس اگر راضی بمن هستی واضح بگوی و اکنون همینقدر مرا
کفایت است سلمی دیگر نتوانست از جواب او صبر و خودداری نماید لاجرم
روی خود را بطرف او باز گردانید و گفت تو طمع بکاری بسته که دست
تو از رسیدن بآن بسی کوتاه است پس از اینجا بسلامت باز گرد شمر بخندید
و گفت بکجا باز گردم ای سلمی آیا باز گردم بنزد امیر و او را بر حال تو آگاه سازم
تا آنچه به پسر عمویت رسید ترا نیز برسد . . و گمان دارم تو هنوز معنی سخن مرا نفهمید
. . پس لازم شد بعبارت صریح با تو بگویم که عبدالرحمن اینک در قبضه ما میباشد
و از برای او طمعی در زندگانی باقی نمانده فعلاً تو جان خود و عامر را باقی بگذار
و الا مرگ از رگ گردن بشما نزدیکتر میباشد شمر این سخنان همی گفت و
خباثت و بدنیتی بر صورتش هویدا بود سلمی فوراً با او گفت خیر باد ترا ای نجیب ترین

مردان بدبختی دست تو و دست یزید کوتاه تر از آن است که بتواند یک موی از سر
عبدالرحمن برگیرد شمر خنده طولانی نمود و گفت راست گفتی دست ما زینها کوتاه
است گویا هنوز سخن مرا نفهمیده باشی ... آیا نفهمیدی که عبدالرحمن در نزد ما
اسیر است و در وقتیکه او قصد قتل امیر نموده بود ما او را بگرفتیم دیگر از چه راه امید
زنده گی برای او خواهد بود .. بیا و از این عناد و لجاجت دست بردار و ناهمی که
خوش بختی را بر تو عرضه می کند فرمان پذیر شو که چون نافرمانی او کنی مرگ تلخ را بتو خواهد
چشانید سلمی گفت گمان مکن که آنچه تو میگوئی از آن بی خبرم و دانسته ام که ...
عبدالرحمن اسیر است و تو از او خبر چینی کرده و قدرت آن داری که از من
نیز خبر چینی کنی و ما هر دو را بکشتن دهی تمام اینها را فهمیدم وای خوشا مرگ با
عبدالرحمن و ناخوشا زنده بودن با تو ای خیانت کار ... من ترا گفتم برو
و پنهان شو و هر چه خواهی کن و مرگ بسی آسان تر چیزی است که مرا بدان
ترسانی و مرگ بسی آسان تر چیزیست که مرا بدان ترسانی و مرگ نزد من
دوست تر از قرب تو میباشد و بعد از آنکه تو از مقابل چشم من دور شوی باک
ندارم که زنده بمانم یا بمیرم این سرزنشها در دل شمر مانند تیر بود ولیکن بسی
شیفته سلمی بود از آن وقت که در عراق بود و در دنبال ایشان بشام آمده

عبد الرحمن را بدام افگند بجبه جمع نمود وصال سلمی زیرا که تا عبد الرحمن باقی بود او را
یارای خواستن سلمی نبود چون او را باسیری داد گمان کرد سلمی از زندگی او مایوس
خواهد شد و از هم زنده کانی خودش بشمر راضی خواهد شد و میخواست در باب
او با عامر گفتگو نموده او را تهدید نماید چون عامر را نیافت با خود سلمی گفتگو نمود و از
جسارت و غرّت نفس او تعجب نمود و سرزنشهائی که از او شنید سهل پنداشت و
با خود گفت بهر وسیله که باشد راضی خواهمش ساخت پس گفت بسی شگفت
دارم از نادانی تو و من ترا صاحب خرد همیدانستم اکنون همی بینم که بی خردی و
فریب خورده و لیکن یکبار دیگر زنده گی را بر تو عرضه مینمایم اگر باز رد کنی این دفعه
آخرت است ... گفت برو و هرچه خواهی بکن .. از اینجا بیرون شو و هرچه میگوئی
بگو ... بشمر بیرون رفت و خشم از صورت و حرکاتش آشکار بود و همی سلمی
را دشنام دادی و وعید نمودی و لیکن دلش در اذیت سلمی با او همراه نبود
پس صبر کرد تا عامر را ببیند و او را بوعید و تهدید راضی نماید تا او نیز سلمی
را ساکت کند اما سلمی در را پس از رفتن بشمر جفت کرد و عنان گریه را
رها نموده بنشست و بر جیب خود همی گریست و بر بدبختی خود ندبه همی نمود و
در حال خود فکر همیکرد و بهلاکت یقین نموده بقدری بگریست که از گریه خسته شد

جرأت
وقوت

عقل

 عقل خود را جمع کرده فکرت خود را بکار برد و چیزی به از آن ندید که تا برگشتن عامر صبر نماید و چون او بیاید با او مشورت کند در بیرون رفتن از این دیر و در جای دیگر مخفی شدن تا در فرج برای ایشان گشوده شود ....

فصل سی و ششم عزم کوچ کردن

بیشتر آنروز بگذشت و سلمی یا گریه میکرد و یا در فکرت بود و ابدًا در فکر طعام و شراب نبود تا آفتاب بسمت عصر میل نمود صدای قدمهای تندی در راهرو اطاق بشنید قلبش بطپید و در را گشوده عامر بدرون شد و بر رویش آثار دهشت نمایان بود اشتفتگیش افزون گردید و گفت باز گوی تا چه شنیدی عامر گفت جز خوبی نشنیده‌ام و ترا چه میشود که در این حالی آیا کسی خبر تازه‌ برای تو آورد گفت چگونه از من میپرسی با اینکه آگاهی داری که عبد الرحمن بزندان اندر است آیا من بخندم و بازی کنم آیا چیزی از خبر او دانسته سبب اضطرابت چیست هم اکنون بگوی بگوی ... عامر گفت اما عبد الرحمن بتحقیق دانسته‌ام که زنده و بزندان اندر است و تاکنون بیمی بر او نیست و اما سبب اضطراب من آنست با سهمی بر در دیر ایستاده دیدم که داغش لفظ (عدة) بود و دانستم که از اسبهای حکومتی است وبهم کردم که از کسان یزید کسی برای اذیت ما آمده باشد چه من در جستجای

این غوطه

این غوطه را برای خودمان جاسوس همیدانم   سلمی گفت راست میگوئی و من نیز
برای تو میباشم   پس آیا با من همراه هستی که از این دیر بیرون شده در مکانی دیگر
پنهان شویم   عامر گفت بلی ولی از آن بیم دارم که چون این ساعت بیرون
شویم صاحب این اسب در کمین ما باشد   پس اندکی صبر میکنیم   سلمی سخنان
شمر بخاطرش رسیده   گفت بسا هست این اسب از آن آن مرد ابرص باشد
گفت کار او چیست که امروز باین دیر آمده است . . .   سلمی گفت بلی امد و دست
بچیزی دراز کرد که جمیع بنی امیه از رسیدن آن دستشان کوتاه است   عامر را
شگفتی دست داد   و گفت چه مقصود داری . . . .   آیا او را دیده آیا او با تو
سخنی گفته است   گفت بلی پس از بیرون رفتن تو امروز به دیر بیامد و همی با من
مهربانی نمود   و رضایت من همی جست   و چون بجز رد کردن چیزی نشنید خشمگین
بیرون شد.   و مرا تهدید نمود که در نزد خلیفه از من سخن چینی کند   و من بعد از رفتن
او همی بفکر اندرم در حال خودمان و تنها بودن در این دیار   بعد از آنکه کار ما بافتضاح
رسیده   و بهتر از آن ندیدم که باشتاب از اینجا بیرون شویم   عامر دست
بر دست زد و گفت بریده بادی ای شمر ای غدر پیشه . . .   گمان دارم از سخن
چینی ما تا فردا صبر نکند . . .   آیا او را دیگر مماطله و مدافعه مینمودی و با ملایمت سخن میگفتی

و بدروغ

 بدروغ اورا نوید میدادی تا از اینمکان بیرون شویم بحکمت نزد دیگر نبود ... وحال
تو میدانی ما در دست او هستیم و او تنها بحقیقت حال ما آگاهی دارد ... چاره جز صبر
نداریم ... سلمی سخن عامر را بریده گفت عمو جان مرا ملامت مکن که از سرزنش
ورد کردن او صبر نمی توانستم ... وبعد از آنچه بار رسیده زندگانی را نمیخواهم .
این بگفت و گریه گلویش را گرفته سکوت نمود .. و چشمانش پر از اشک شد عامر
از ملامتی که اورا نموده بود پشیمان گردید وگفت سلمی من ترا ملامت نمی نمایم و نبایست
که اگر من بجای تو بودم کمتر از تو او را سرزنش ورد نمیکردم با وجود این امری که دوشینه
از برای من با ابن زیاد واقع شده و شبیه این مطلب است از تو پوشیده
نمیدارم اگرچه تاکنون با تو نگفته ام سلمی گفت آن چه چیز است عامر
حدیث خواستگاری ابن زیاد را برای او فرو خواند تا اینکه گفت من او را از
ترس خشمش بدفع الوقت گذرانیدم ... واکنون ما را کاری نمانده بجز مهیا شدن
برای رفتن چه من شتران و بارها را فروختم و بارهای ما سبک گردیده
باری بجز این لباس برای ما نمانده است عامر این بگفت و مشغول جمع کردن
لباس و بستن آنها شد و تا باین کار مشغول گردید صدای رئیس چبر را شنید
که او را بنامش همی خواند عامر رم خورده برخاست و در را گشوده سر بیرون کرد

رئیس را

رئیس را گرفت که در زیر پله ایستاده و در صورتش علامت خوشحالی هویداست
و چون چشمش بعامر افتاد با انگشت اشاره کرد که بجانب من بیا و با او سخنی گفت

فصل سی و هشتم حرف آخر

عامر بر روی رئیس اظهار بشاشت و خرمی نمود و اضطرابش برفت و از سلمی اذن
بیرون شدن خواست و گفت که رئیس او را بسوی خود همی خواند و باشتاب
بیرون شد و پیش از آنکه بنزد رئیس برسد رئیس بطرف پله که ببام بر میشد
برفت و عامر را نیز اشاره نمود که بدانسوی رود عامر در دنبال او برفت تا هر دو
ببام بر شدند و بجانب منزل رئیس رفتند ناگاه چشم عامر بر عبید الله
بن زیاد افتاد که در اطاق رئیس بر روی مخده دو لا نشسته و مخده را بر روی
قالیچه گسترده اند عامر بی اختیار بهم بر آمد و از آمدن او بترس اندر شد
و یقین نمود که برای خواستگاری آمده است ولی خودداری نموده اظهار
بشاشت و خرمی نمود ابن زیاد برای او بر پای خواست و او را مرحبا و
خوش آمد گفته نزدیک خودش نشانید و رئیس نیز بر گوشه قالیچه نزدیک
در بنشست چون هر یک در جای خود نشسته آرام بگرفتند عامر گفت
آقای ما خلیفه امروز حالشان چگونه است عبید الله گفت بخوبی است ... در ... گردیده است

 کرده است که مژده برای شما بیاورم ولکن دارم آن مژده شما را بسی خوشحال
سازد اگر چه درحقیقت مرا خوشحال نمی نماید عامر سکوت نمود بعد دریافت
که سکوت او موجب حقیر شمردن انعام خلیفه نماید پس گفت ما بندگان
امیر و مطیع امر او هستیم گفت تو میدانی که من دختر تو را دیده و طالب او شدم
و دو شب نه با تو در باب او گفتگوئی کردم آیا بخاطر نداری گفت بله آقای من گفت
من در خاطر داشتم که یکبار دیگر بسوی تو آمده مطلب را ختم نمایم ولی امیر بر من پیشی
گرفت چه بطریق اتفاق دختر تو را دیده و او را پسند نموده خواسته است که
ترا بدامادی خودش خوش بخت کند بمعنی که دختر تو یکی از زنهای او باشد
این کلمات که بگوش عامر رسید مثل تیری بود که بر قلبش رسد زبانش
را لکنت عارض گردیده آثار حیرت بر جبینش هویدا گردید و ساکت ماند
ولی ابداً انجا طر ابن زیاد خطور نمود که عامر در جواب قبول تردیدی خواهد داشت
چرا نیکه گمان کرد از کثرت خوشحالی این نعمت غیر مترقبه بهتش برده است پس
دوباره این خبر را خاطر نشان عامر کرد و گفت اگر امیر بر من پیشی نجسته بود
هر آینه خودم را بدامادی تو خوش بخت میدیدم ولیکن امر خلیفه فرض است و
اطاعت آن بر همه لازم است پس ترا تهنیت میگویم بر این نعمتی که
بسیار

بسیار اشخاص آرزوی آنرا دارند زیرا که بزودی اسباب سعادت و خوش
بختی بواسطه این دامادی بتو خواهد رسید عامر بیچاره از این توضیحات بیشتر دست
پاچه شد و در دل خیال کرد که غدر این مطلب را این سخن بجا اید که اسمی نامزد جوان
دیگر نیست ولی ترسید که اگر بپرسد نامزد او کیست چگونه اسم عبد الرحمن و نسب او را
واضح بگوید و اگر بخواهد جعل نماید اطمینان با حدی ندارد که این راز خود را باو
بگوید تا او نیز خود نامزد مسلمی قلم دهد بهر حال چاره ندید جز اینکه اظهار قبول این
مطلب نماید و مراسم شکر گذاری اینچه نعمتی بجای آرد تا پدری برای فرستاده شده
پس خود را بحال خنده و فرح نموده چنین گفت که من خود را خوش بخت ترین خلق خدا
تصور میکنم اگر این آرزو نایل شوم که نزدیکی و وصلت با امیر شرف و سعادت بزرگی است
دختر من هم کنیزی از کنیزان امیر است ولیکن خواهش دارم از آقای خودم
که ما را یکروز یا دو روز مهلت بدهند همینقدر که حاضر شویم برای فرستادن دختر
بخانه خلیفه زیرا که بمحض شنیدن این مژده بیهوش خواهد شد و بخاطرش نگذشته است
که چنین نعمتی قسمت او خواهد شد و مخصوصاً امروز قدری کسالت مزاج هم دارد
ابن زیاد گفت یقین دارم خلیفه هم راضی براحتی و میل عروسش میباشد و اگر عجله هم
بکند از روی کمال میل و رغبت است که میخواهد زودتر باو برسد و در این صورت

ناچار

 ناچار باید کسی راهمراه دختر روانه کرد که بخدمت او قیام نماید تا باعیت در حتی بخانه اش برسد عامر ساکت شد ابن زیاد سکوت او را بر رضا حمل کرد وبرخواست رئیس وعامر نیز برخواستند ابن زیاد ایشان را وداع کرده بیرون رفت

فصل سی و هشتم انقلاب غریب

اما عامر بشتاب رفت نزد سلمی تا به بیند در این امر تازه که رخ نموده چه میگوید سلمی هم در انتظار صبرش تمام شده بود چون عامر را او روی آورد وآثار مهموتی در جبین عامر مشاهده کرد ترس اندر شده فوراً پرسید وعامر مجال نداده گفت بیا از این زمین فرار کنیم که من فرجی جز بفرار نمی بینم سلمی گفت برای چه مگر چه واقع شده است عامر گفت ما در مشکلی افتاده ایم که بزرگتر است از آنکه از او میترسیدیم سلمی گفت آخر چیست عامر نشست وآنچه از ابن زیاد شنیده بود تماماً با سلمی بگفت ودر بین سخن گفتن عامر منتظر بود که سلمی از جا در رود واز شنیدن اینچه سخنی بی قراری نماید ولی برخلاف مشاهده کرد که صورتش برق زد ورویش برافروخت وابداً غضبی نکرد وجوابی هم نداد پس عامر گفت که سلمی رای تو چیست آیا صلاح نمیدانی که بشتاب از این جا فرار کنیم سلمی گفت فرار از برای چه عامر این سخن را از او بسیار غریب شمرد وگفت

این سؤال

این سئوال یعنی چه آیا از این مهلکه نباید فرار نمائیم سلمی گفت وصلت با خلیفه را تو مهلکه میگوئی و خنده کرد عامر زیادتر غریب شمرد ولی همچه خیال کرد سلمی مقصودش شوخی است پس گفت راست گفتی وصلت با خلفا سعادت است پا مشغول شویم تعجیل بارهای خود مانرا ببسته تا این سعادت بر ما روی نیاورده برگردیم سلمی گفت سعادتی که جمیع مردم آرزوی آنرا میکشند چگونه ما از او فرار کنیم شاید عامر تو گمان میکنی من شوخی می کنم گفت شکی ندارم که تو مقصودت شوخی است سلمی گفت حاشا و کلا که من از روی جدی میگویم و وقتی که خودت دیدی که مرا عروسی کرده برای زفاف خلیفه میبرند یقین خواهی کرد که من جدی می گفتم یا شوخی میکردم باز هم عامر حرف او را است نپنداشت و گمان شوخی و سربسر گذاشتن می نمود گفت ترا بخدا دست از شوخی بردار که وقت ما بس کوتاه است بیا بارهارا ببندیم و حرکت کنیم ورای من اینست که هر یکی از ما به تنهائی و پنهانی بیرون برویم و اگر ببینیم بردن اسباب باعث شبهه میشود اسبابها گذاشته خودمان فرار میکنیم سلمی گفت اگر تو میخواهی بروی برو ولی من منتظرم که نوکرهای خلیفه بیایند و من همراه ایشان نزد خلیفه بروم عامر گفت سلمی ترا گفتم که وقت شوخی نیست دست از شوخی بردار در اینوقت

۱۳۲ این وقت آثار جد و حقیقت کوئی بر صورت سلمی آشکار بود و گفت من با تو گفتم

که شوخی نمیکنم و بجز جدی سخن نمیگویم و در اینجا خواهم ماند تا بیایند و مرا بخانهٔ خلیفه

ببرند و اگر واقعاً این معنی ترا خوش نمی آید بهر طرف که خواهی فرار کن و عامر

از اصرار سلمی براین مطلب منضجر گردیده گفت در صورتیکه از روی جدی میگوئی

پس من با تو نیستم والا چه مقصود از این سخنان داری سلمی گفت هر جا میخواهی

باش که من هرچه میگویم با قصد میگویم عامر گفت قصد تو این است که یزید را

بشوهری خود قبول کنی سلمی گفت کو یزید بلکه بگو امیر المؤمنین عامر مدهوش

گردیده گمان کرد که در خواب است و در ضمن مکالمه با سلمی مشغول جمع کردن اسباب

بود همینکه این کلام آخری را از سلمی شنید و فهمید که شوخی نمیکند اسبابیکه در دست

داشت بر زمین گذاشت و پشت خود بدیوار اطاق تکیه داده و مدتی مبهوت

بود و حرکتی نمیکرد و بسیار متعجب بود از این حرفی که از سلمی شنید و در دل

خود گفت راست گفت هر کس گفت زنها ضعیف العقل میباشند این دختر بعد از

آنکه در راه پسر عموی خود جان میداد حال بالمره او را فراموش کرده مرد

دیگری را که سبب کشتن پسر عموی او و بسا هست که کشندهٔ او باشد قبول کرد

خدایا خدایا . . . ای عبد الرحمن . . . بعد نگاهی بسلمی کرد . . و در حال دو جنات او

تاملی

تأملی نمود دید که نشسته است واعتنائی بغضب او ندارد پس روی خود را با و کرده گفت سلمی گفت بله گفت آیا تو دختر حجر بن عدی هستی گفت میدانم گفت تو نبودی که دیشب در زیر درخت گردو بر پدرت گریه میکردی آیا قرار نگذاشتی بگرفتن خون پدرت آیا آن ایستادن عبد الرحمن را که خنجر در دستش بود فراموش کردی آیا صدای هاتف غیبی را فراموش کردی آیا عبد الرحمن پسر عموی نامزدت را از خاطر بردی او را از خاطر بردی بجهة اینکه در تنکنا افتاد و از زنده بودنش مایوس شدی و طمع بر تو غلبه کرد که مقرب خلیفه شوی همان خلیفه که پسر قاتل پدرت میباشد پناه بر من بخدا این چیست که می بینم آیا در خوابم یا بیدارم سلمی با آهنک بسیار ملایم که ابدا اضطرابی نداشت سر را پایین انداخته گفت نه بلکه شما بیدار هستید..........................

فصل سی و نهم حیرت

عامر که این اصرار از سلمی بدید خون متوجه دماغش گردید بعد بخاطر گذرانید حال بدبختی خود را با این انقلابی که در کار معاینه کرد بی اختیار اشک از چشمش جاری شد و حذر میکرد که سلمی ملتفت اشک چشمش نشود تا او را بضعف نفس منسوب سازد پس روی خود را بر گردانیده از اطاق بیرون آمد و بمیدان رفت .

۱۳۴ ونمیدانست چه بکند وکجا برود هنوز بپای درخت بید نرسیده رئیس باو بر
خورده وعامر ملتفت اونشد تا رئیس اورا مخاطب ساخته سئوال کرد که با سلمی
گفتگو کردی وچه خیال دارد عامر ندانست اورا چه جواب بگوید مبادا از
کدورت او مطلع شود وبر سر او اطلاع یابد پس در کار خود متحیر گردید واز
افتضاح سر خود بترسید نا چار خود داری کرده خواست دروغی هم در انجمن
وا دارد وگفت شکی نیست که سلمی نهایت خوش وقتی را از این سعادت
خواهد داشت بعد از گفتن این حرف هرچه نمود که مطلبی بیادش آمد که باید بتعجیل بر
گردد پس از رئیس گفت مرخص فرمائید که کار فوقی بخاطرم رسید وبرگشت تا رسید
بدر اطاق ومقصودش در اطاق نبود خواست از در اطاق برگردد چشمش افتاد بر سلمی
که مشغول بود چیزی را در جیب خود مخفی میکرد وهمینکه عامر را دید برخواست وبتعجیل بروی
در رابست وچفت کرد چون عامر دید که سلمی خود را باین اندازه از او مخفی میکند شکی در
کار او بهم رسانیده دم در بایستاد وسر این مطلب غریبه را نمی فهمید دلش گواهی نمیداد
که ورا بگوید ولی میل داشت قدری تنها بماند شاید در خلوت حواس خود را
جمع کرده سببی از اسباب بر او منکشف شود نا چار از در اطاق برگشت ورفت
تا از در دیر بیرون شد ودر باغ جلو دیر مشغول راه رفتن شد ولی غرق دریای
فکر

فکر و خیالات بود نمیدانست که پاهای او او را بکجا میبرد یکوقت ملتفت گردید که
نزدیک درخت گردوی معهود رسیده بود و چون چشمش بر قبر حجر افتاد شب گذشته
را بخاطر آورد و قلبش در سینه بنای طپیدن را گذاشت بسیار مشتاق شد
که بر روی خاک قبر حجر قدری گریه کند شاید بار دیگر هاتفی از غیب بحقیقت این غرایب
خبر دهد و در بین این فکر پیر مرتاض را بخاطر آورده گفت کاش او را ببینم و
سر این امر را از او جویا شوم چه شکی نیست که هم و غم مرا فرج خواهد داد و هنوز
این فکر را تمام نکرده بود که دید شبحی از پشت درخت گردو بیرون آمد و دستهای
خود را به تنه درخت میکشید مثل اینکه میخواهد بالای درخت برود عامر خواست
او را صدا کند چشمش افتاد بالای درخت گردو سایه و شبحی دید که بر بعضی شاخهای
درخت تکیه کرده است درست ملاحظه کرد دید پیر مرتاض خودش است عامر اول
ترسید و تعجب کرد از بودن این شخص در این مکان و بخاطرش آمد مطالب
غریبه گذشته او ولی بهر حال خوش وقت گردید از این حسن اتفاق که او را
در اینجا ملاقات کرد و پیش از اینکه با او تکلمی نماید دید پیر در حرکت آمد عامر هم
مکث نمود تا ببیند از خود او چه بظهور خواهد رسید دید که پیر سرازیر گردید و از درخت
با کمال سهولت بزیر آمد عامر بایستاد تا پیر بزمین رسید سه مرتبه دورش
میگردید

میگردید و بروست و پایش می پرید گویا او را خوش می آمد میگفت پیر پیش از
پایین آمدن از درخت موی سر خود را بر پیشانی و چشمهای خود آویخته بود بقسمیکه بیشتر تنش
او را پوشانیده و فقط سر بینی او پیدا بود باری بمحض فرود شدن از درخت صیحه
زد و گفت امر گذشت ای عامر ولی جزع کن که او را نخواهند گشت باین زودی
عامر از این سخن موی بر تن بایستاد و بندهای بدنش بلرزید و رفت که دست
پیر را گرفته ببوسد پیر دست او را نگاه داشت و هر دو میلرزیدند پیر گفت ای
عامر شکیبا شو و مرد باش عامر قدری از لرزه آرام گرفت از مکاشفه پیر
بحال سلمی راحتی حاصل نمود پس گفت من بر عبدالرحمن جزع نمیکنم ولی از سلمی
ترسانم پیر گفت از چه براو میترسی گفت یزید او را بزنی خواسته و او هم بدون
میل من قبول کرده است پیر دستش را از دست عامر کشیده هر دو قدری
ساکت ماندند و عامر نظر میکرد که از کرامات پیر چه بظهور میرسد و قلبش اضطراب
میطپید. در این وقت پیر نشست و پشت خود را بدرخت کرد و تکیه داد و سر خود
را با ناخن خاریدن گرفت و معلوم بود که در کاری فکر میکند پس گفت چه
باکی بر سلمی خواهد بود از این قبول کردن عامر گفت آیا شما در این مطلب براو باکی
نمی بینید برفرض هم که باکی هم نباشد من متحیرم که چگونه او این را قبول میکند پیر

بخنده

بخنده در آمد بقسمیکه دندانهایش پیدا شد   پس گفت ناچار بامید خیری کرده است
اندیشه مکن   عامر را التعجب دست داد و گفت گرفتم که بامید خیر کرده است
ولی قلب او چگونه راضی شد و چگونه با پسر عمو و نامزد خودش خیانت می‌کند و
با این خبیث بنی امیه راضی میشود   پیر گفت عامر سخن از روی ادب بگوی دختر
حجر بن عدی خیانت نمیکند   مسافرت شام و تحمل مشقت سفر را با مخاطراتی که
در این کار هست برای این نکرده که با قلب خود خیانت کند   و با پسر عمو غدر نماید عامر
گفت ولی او این کار را کرده و هم اکنون مستعد است برای رفتن نزد یزید   پیر گفت
بگذارش تا برود   و تو نیز اظهار خوشنودی از رفتن او نما   و به بین تا از او چه
بظهور میرسد

فصل چهلم بازگشت بسوی سلمی

عامر از این معماها مدهوش گردید   و زیاده بر این نخواست الحاح در حل آنها
نماید مبادا پیر بغضب در آید   ولی با وصف این رای پیر را پسندید که با سلمی
همراهی کند   تا از ما فی الضمیر او اطلاع حاصل کند   پس با پیر اظهار کرد که می
خواهد نزد سلمی باز گردد   شیخ فوراً گفت از آن سعادت میشماری   عامر حرکت
کرد   و بجانب دیر برگشت و آهسته رفت   و من امید دارم که بعد از
که از امور غریبه امروز او را دست

۱۳۸ وحقت است ناچار در را کوبید و صبر کرد کسی جوابش نداد مکرر کوبید
سلمی آمد در را باز کرد و برگشت بر روی حصیر نشست و سر بزمین افکند عامر
داخل اطاق شد و در را پشت سر خود بست و نگاهی بصورت سلمی نمود
دید آثار غصه و اندوه بر صورت او هویدا است مثل اینکه مشغول گریه بوده
است پس عامر گفت دختر جان شاید تو هنوز بر عزم خود ثابت هستی سلمی با
سر اشاره کرد که بلی عامر گفت من بعد از بیرون رفتن از نزد تو در کار تو فکر نموده
رای تو را صائب دیدم زیرا که فرار از اینجا برای ما امکان ندارد چه جاسوسان
و خبرگیران از هر سو در کمین ما هستند و از اینها گذشته تقرب ما با خلیفه سعادت
بزرگی است و بسا هست که اسباب خیریت ما باشد سلمی چشم خود را
بعامر دوخته در صورت او درست ملاحظه کرد پس گفت که همچه معلوم میشود
که تو میخواهی با من بیائی عامر گفت نه مگر چطور سلمی گفت نه نباید تو با من
بیائی گفت چگونه من با تو نیایم و کجا بروم سلمی گفت من نمیدانم کجا بروی ولی
نمیخواهم کسی با من بیاید عامر گفت چگونه است ای خانم من در صورتیکه تو زن
خلیفه شده [illegible] پس چرا میخواهی از این سعادت محروم
[illegible] آنکه تو زن امیر شوی [illegible] عبدالرحمن
[illegible]

رازها سازیم زیرا که تو مجدداً بر قلب خلیفه مسلط خواهی شد. و گمان ندارم که
اگر تو رهائی عبدالرحمن را از او خواهش کنی از تو دریغ نماید و بنا هست بواسطه تو بمناصب
بلند برسیم عامر این سخنان را میگفت و چشم خود را بروی سلمی دوخته مراقب بود که از
او چه بظهور رسد سلمی هم از شنیدن این کلمات چشم خود را بروی عبدالرحمن دوخته

(در روی عامر)

در شک بود که آیا مرادش از این سخنان راستی است یا نه پس گفت عمو جان آیا
آنچه فرمودی صحیح است آیا رایت قرار گرفته بر اینکه با من همراهی کنی در رفتن
بسوی خلیفه بجان عبدالرحمن قسم بخور که در این خصوص اجازه میدهی گفت
بلی سلمی صحیح است و شکی در آن نیست و نه برای تو همین قسم را میخورم
گفت پس در این صورت امر مرا اطاعت کن و بگذار خودم تنها بروم گفت
این کار از برای چیست من بسیار از کار تو در عجبم آیا تو قرار گذاشته که هر چه مادر
کاری از کارهای غریب تو با تو همراه بشویم غریبه دیگری بظهور رسانی چه سر ممانعت
تو از همراه بودن من خیلی غریب تر است از سر قبول کردن رفتن بسوی یزید این
چیست ای سلمی عامر این سخنان را میگفت و آثار تعجب در چشمهایش آشکار بود
و هنوز کلامش را تمام نکرده بود که دید سیمای سلمی تغییر کرد و از حالت اندوه
منقلب بحال غضب گردید ابروها را در هم کشید و چشمهایش بدرخشید و شرر غضب از چشمهایش

هیبت

۱۳۸ وقت است تا چادر را گوبید وصبر کرد کسی جوابش نداد مگر گوبید
سلمی آمد در را باز کرد و برگشت بر روی حصیر نشست و سر بزیر افکند عام
داخل اطاق شد و در را پشت سر خود بست و نگاهی بصورت سلمی نمود
دید آثار غصه واندوه بر صورت او هویدا است مثل اینکه مشغول گریه بوده
است پس عام گفت دختر جان شاید تو هنوز بر عزم خود ثابت هستی سلمی با
سر اشاره کرد که بلی عام گفت من بعد از بیرون رفتن از نزد تو در کار تو فکر نموده
رای تو را صائب دیدم زیرا که فرار از اینجا برای ما امکان ندارد چه جاسوسان
و خبرگیران از هر سو در کمین ما هستند واز اینها گذشته تقرب با خلیفه سعادت
بزرگی است و بسا هست که اسباب خیریت ما باشد سلمی چشم خود را
بعام دوخته در صورت او درست ملاحظه کرد پس گفت که همچه معلوم میشود
که تو میخواهی با من بیائی عام گفت نه مگر چطور سلمی گفت نه نباید تو با من
بیائی گفت چگونه من با تو نیایم و کجا بروم سلمی گفت من نمیدانم کجا بروی ولی
نمیخواهم کسی با من بیاید عام گفت چگونه است ای خانم من در صورتیکه تو زن
خلیفه شده سر بزیر پای می ماندم پس چرا مرا میخواهی از این سعادت محروم
سازی ده بود تا رسید باطاق دید تو زن امیر شوی مرا الملک نائی تا لعبد الرحمن

رازها سازیم زیرا که تو مُحققاً بر قلب خلیفه مُسلط خواهی شد ولکن ندارم که
اگر تو رهائی عبدالرحمن را از او خواهش کنی از تو دریغ نماید و بنا هست بواسطهٔ تو بمناصب
بلند برسیم عامر این سخنان را می‌گفت و چشم خود را بروی سلمی دوخته مراقب بود که از
او چه بظهور رسد سلمی هم از شنیدن این کلمات چشم خود را بروی عبدالرحمن دوخته
در شک بود که آیا مرادش از این سخنان راستی است یا نه پس گفت عمو جان آیا
آنچه فرمودی صحیح است آیا راستی قرار گرفته برانیکه با من همراهی کنی در رفتن
بسوی خلیفه بجان عبدالرحمن قسم بخور که در این خصوص اجازه میدهی گفت
بلی سلمی صحیح است و شکی در آن نیست و از برای تو همین قسم را میخورم
گفت پس در این صورت امر مرا اطاعت کن و بگذار خودم تنها بروم گفت
این کار از برای چیست من بسیار از کار تو در عجبم آیا تو قرار گذاشته که هرچه ما در
کاری از کارهای غریب تو با تو همراه شویم غریبهٔ دیگری بظهور رسانی چه سر ممانعت
تو از همراه بودن من خیلی غریب تر است از سر قبول کردن رفتن بسوی یزید این
چیست ای سلمی عامر این سخنان را میگفت و آثار تعجب در چشمهایش آشکار بود
و هنوز کلامش را تمام نکرده بود که دید سیمای سلمی تغییر کرد و از حالت اندوه
منقلب بحال غضب گردید ابروها را درهم کشید و چشمهایش بدرخشید از [illegible]

در روی عامر

هیبت

هیبت او را بیشتر و بزرگتر کرده بقسمی که عامر نتوانست بر او نظر نماید و از ما بعد این حالت او خوف نمود اما سلمی یکدفعه مثل شیر شرزه بایستاد و در کمال چستی و چابکی بحرکت در آمد گویا مرد بسیار قویست پس گفت آیا تو گمان میکنی که من میروم تا زن یزید بشوم گفت اگر برای این نمیروی پس میروی چه کنی سلمی دست خود را دراز کرد بجیب خودش و خنجری که در آن مخفی کرده بود بیرون کشید و گفت من میروم تا او را با دم این خنجر بهلاکت برسانم عامر بغتةً بر سید و بسیار غریب شمرد شجاعتی که از سلمی ظاهر شد و گفت چگونه این کار را میکنی سلمی چگونه از من میخواهی که باین معنی با تو همراه و راضی شوم و حال آنکه ما هنوز از تهور عبدالرحمن شکایت داریم که خود را بخطر گسسته شدن انداخت حال تو میخواهی خودت را بخطری بلندتر از آن بکشانی ....

فصل چهل و یکم حرف آخر

حالت عشق و محبت در سلمی بجوش آمد و گفت آیا تو خودت میدانی که عبدالرحمن در اینجا زیر خطر قتل است با وجود این مرا ممانعت میکنی که نزد او بروم و ملامت می کنی که چرا مایل بملحق شدن او هستم اگر باین عمل مبادرت نکنم پس چه کنم آیا در صورتیکه یزید خودش ما را میخواند که برویم و مالک رقاب او بشویم و نزدیک زندانی

ای بن ملجم بازهم راضی نباشیم ونزدیک زندانی او که عبدالرحمن می باشد باشیم
عبدالرحمن را تهور شمردم زیرا که او امید نداشت باین درجه نزدیک یزید
واقع شود درصورتیکه نوکر و اعوان او در اطرافش بودند ولی مرا یزید میخواند
که با او در زیر خوابش باشم و این مطلب فرصتی است که نباید ضایع نمود با
اینکه عمر تو میخواهی من بر زنده گی خودم بترسم وحال آنکه عبدالرحمن در زیر
خطر قتل است در قبضه این مرد ظالم آه ..... بگذار بروم پیش او و با حبیب
خود و تنها از روی خودم را میکشم و یزید را میکشم و اسلام را از شرش نجات میدهم و
انتقام پدرم را میکشم یا اینکه فدای حبیبم میشوم و او نجات می یابد یا هردو
باهم میمیریم و در هر حال تو در راه من نایست که خواه تو راضی باشی و خواه ناراضی
من بسوی یزید خواهم شتافت و از ترس این اعتراف بود که از ابتدا مقصود
خودم را با تو کشف نکردم پس در سر راه من نایست در بین این سخنان
از شدت هیجان و غیظ بالمره حیاتش تغییر کرده بود ....
تعجب و دهشت نامر از این سخنان زیادتر شد دقیقی ساکت و متحیر بود بعد گفت
درصورتیکه تو در راه عبدالرحمن مرگ خودت را سهل می شماری پس از ماندن من
چه فایده می باشد وحال آنکه من زنده مانده ام تا شما راحت باشید پس با

۹ صلاص

من

 من مهربانی کن و بگذار در خدمت تو بپایم یا با هم کشته شویم یا با هم نجات یافته

زنده بمانیم یا اینکه تو مرا ترسو و جبان گمان میکنی و باین سبب از همراهیت ممانعت

میکنی سلمی که این سخن بشنید خود را نگاه داشت و خودداری کرده حال وقار

حاصل نموده گفت حاشا عمو جان هرگز گمان جبن و ترس درباره تو ندارم

ولکن فایده در آمدن تو نیست .... در اینجا گویا سلمی خیال داشت چیزی بگوید

و خود را نگاه داشته نگفت عامر فوراً گفت چگونه در آمدن من فایده نمیباشد

پس در باقی ماندن من در اینجا چه فایده خواهد بود سلمی گفت بلی آقای من گوش

با من دار و سخن مرا درست بسنج وقتیکه تو همراه من بیائی من و تو هر دو در زیر خطر

گرفتاری و کشته شدن خواهیم بود و چون من از کشتن یزید بمقصود نرسم و حکم

بکشتن من کند بر تو نیز همین حکم را خواهند نمود در آنوقت کسی باقی نخواهد ماند که در

نجات عبدالرحمن سعی کند اما بر خلاف وقتیکه تو بیرون باشی و حکم کشته شدن

بر من رود تو آزاد خواهی بود پس در نجات دادن حبیب من عبدالرحمن

سعی خواهی کرد و چون این کار را برای تو میسر گردید و عبدالرحمن را ملاقات

کردی او را از جانب من سلام برسان و بگو بیچاره سلمی مرگ را در راه

عشق تو بر زندگی بعد از تو تفضیل داد و چون تو زنده ماندی استخوان سلمی در اعماق

قبر فرخاک

بر فرخاک است   این سخنان را بگفت و گریه گلویش را گرفت   و چون
عشق بر او مستولی شده قوای او سست گردید و بنشست و خنجر از دستش
بیفتاد   بعد بحال خود آمده عقل خود را بر سر خود آورده   خنجر را از زمین بر
داشت و نزدیک دهان خود برده او را ببوسید   و با صدای گرفته گفت
ای خنجر آرزوهای من در تو میباشد   و همه امیدواری من در تست که یا
یا در اندرون یزید فرو روی   یا در اندرون من   و آنچه شاید این مطلب گر نجات
مالک قلب من بکشته شدن من باشد   بعد خنجر را غلاف کرده بجیب خود بر
گردانید   و بعد از آنکه چشمهای نازنینش از کثرت گریه شکسته شده بود و با
این حال از شجاعت و ثبات میدرخشید نشست و خاموش شد ......

فصل چهل و دویم وصیت

... عامر که این مراتب را از سلمی مشاهده کرد از جوانمردی او بیشتر خجل گردید ولی
حیرتش زیادتر شد   و ندانست که با او بچه قسم مدافعه نماید   و جواب او را
چه بگوید   پس سر خود را بزیر افکنده فکر خود را بکار بست   دید چاره بجز این
ندارد   و چون مقدار خطری که در این عمل او را تهدید میکرد تصور مینمود یقینش
حاصل میشد که سلمی خود را بدست خود بهلاکت خواهد انداخت . و با وجود

این

۱۴۴ این اُمید نجات دادن عبدالرحمن را نیز نداشت   پس حسین گفت که چه

میگوئی نزدیک است ما یک کشته شدن تو و عبدالرحمن هر دو رفته باشند   دیا ار زنده

من بعد از شما فایده خواهد بود   سلمی گفت در صورتیکه حکم قضا براین قسم برود

تورا وصیت میکنم که بقیه عمر خودت را بر سر قبر پدرم بگذرانی   و عوض من و

عبدالرحمن بر پدرم گریه کنی   و چون اندوهت تخفیف یافت و بعقل خود باز

بخدمت آقای جوانان مسلمانان حضرت امام حسین علیه السلام برو و در راه یاری حق

در رکاب او جهاد بکن شاید خداوند اورا بعد از این فرج کرامت کند   عامر ناچار ماند

که ساکت شود   اگر چه میل نداشت   و گفت سلمی تو بجوانمردی خودت بر من

غالب آمدی   و با حجت خودت راههارا بر من مسدود نمودی   من نیز اکنون

هرچه تو گوئی چنان کنم   خداوند بس است مارا و نیکو وکیلی است   چون سلمی کلام

اورا شنید گفت ولیکن عموجان کن از اینکه در این دیر بمانی زیرا که اینها بعد   و حذر

از آنکه مرا شناسند گرفتم ناچار جماعتی از سپاهیان را فرستاده ترا بی خبر خواهند

گرفت   گفت راست گفتی   و در صورتیکه تو در قصر خلیفه باشی هیچ فایده از باقی

ماندن من در اینجا نیست   ولیکن ناشناخته داخل دمشق خواهم شد   و از اخبار اطلاع

حاصل خواهم کرد   و تورا سفارش میکنم که کار خودت را با تانی و حیله و تدبیر بکنی شاید

خداوند توفیق خیریت بدهد گفت از جانب من مطمئن باش واین آثار بدیها
که در من می بینی محل اعتنا نیست مگر در نظر نداری که خبر خواستن یزید را با من گفتی
مرا چگونه دیدی و صاحب دها و دهر بودم یا نه عامر گفت سلمی والله من
از ثبات قلب تو حظ میکنم ولی بر تو می ترسم این سخن را گفته اشکش
سرازیر شد سلمی گفت من دختری بیش نیستم و تو مرد پیر جهان دیده هستی
اقلاً تو هم چون من ثابت باش و مخفی نباشد که ما برای عمل بزرگی حرکت کرده ایم
که اگر در او فتح نمائیم خوشی و خوشبختی سایر مسلمانها در آنست آیا برای همچه
مقصودی بزرگ سزاوار نیست که جان خود مارا در معرض خطر بگذاریم عامر بذوق نو
درآمده دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت بار خدایا امانتی را که حجر بن عدی شهید
حق و یاری کننده صاحب حق بمن سپرده بود منش بتو می سپارم و امید
میدارم که مرا بمرگ او دل بدرد نیاوری که تو بر دلها آگاه و خبیر و بر آنچه در
پس پرده غیب است بصیری بعد حرکت کرد و سلمی نیز حرکت کرد و بعد از
آن دعا و مناجات قلب هر دو اندکی آرام یافت لکن بلا فاصله عامر را
مجدداً اضطراب عارض گردید ولی سلمی راحت بود چه امر رشتها پیشنمای
او مقرر گشت و خود را تسلی میداد بر قصد شریف خود که جان دادن در راه

محبت

۱۴۶ محبت صادق و یاری حق قویم بود در این وقت آفتاب از افق متواری
گردید و شب تیره قصد افکندن نقاب خود نمود و خستگی عامر و سلمی را دریافته
از امور هولناک که در اثنای آن روز بر ایشان گذشته بود پس هر دو تن بخفتند
ولی از شدت اضطراب و بیتابی دمی بخواب نرفتند عامر قبل از طلوع فجر بیدار
شد و سلمی هنوز در رختخواب بود عامر او را بخواب تصور نموده برخواست
تا از حجره بیرون شد و میخواست بجای خلوتی رفته از خدای خود در باب سلمی
و رفتن او بخانه خلیفه با ترسی که از عاقبت این تهور داشت استخاره نماید پس با
کمال آرامی رفت بالای بام که مبادا از پس ملتفت شود چون بر بام برآمد
نظر بغوطه افکند که مرغان از آشیانها در پرواز آمده هر یک با صدای مختلف
در عیش و خوشی بودند و چیزی ایشان را از کار خود مشغول نمیکرد پس فکر خود
را متوجه کار خود ساخته در دل با خود گفت خوشا بحال این مخلوقات بیکبار
که من ایشان را از انسان بیچاره بسی خوش بخت تر میدانم و اگر با ایشان
مفاخرت جوئیم که خود را در پیش خود بر ایشان صاحب سلطنت میدانیم یا معتقد
ثواب و نعیم آخرت میباشیم پس اعتبار بحقیقت واقع است زیرا که ظاهراً ایشان
از ما خوش بخت تر هستند و از سایر حالات ایشان معلوم نیست که در فکر حبیب یا

غصه

غصه رقیبی باشند و شاید بالمآل آنها هم مثل ما امید ثواب اخروی را داشته باشند در این فکرهای عامر صدای بزها و گاوها هم از طویله بلند بود و عامر می‌گفت گمان نمیکنم این حیوانات هم از صاحبانشان بدبخت‌تر باشند زیرا که ما بنی آدم ایشان را بقدر وسع خودمان خدمت میکنیم بجهة طلب خوش بختی خودمان و خوش بختی از ما دور میکند عقبات حرص و طمع که قدری از برای آن نمیشناسیم ....

فصل چهل و سیم شکست شمر

این فکر و خیالات در سر عامر چندان طول نکشید زیرا که فکر و غصه شدید که بواسطه سلمی و رفتن او نزد یزید در جان او قیام کرده بود او را نمیگذاشت چندان خیالات متفرقه نماید همینکه با این خیالات برگشت از شدت هم این قضیه بدنش بلرزه درآمد ولی نمیدانست چه کند و چاره او تمام شده تدبیری از برای باز داشتن سلمی بخاطرش نمیرسید پس چاره جز تسلیم ندیده دل خود را خوش میکرد بآنچه در زیر درخت کرد و از هاتف شنیده بود وَبَشِّرِ الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ پس قدری دلش راحت گردیده ذهنش بسوی عبد الرحمن منصرف شد و ترسید که یزید در قتل او تعجیل نماید و سعی ایشان هبا و هدر شود در این گونه تخیلات زمانی مستغرق گردیده بخود نیامد تا شعاع آفتاب بر چشمش افتاد و او بر مشرق آفتاب نظر میکرد

 نظر میکرد ولی ابدا ملتفت نبود بعد پیم کرد که مبادا سلمی بیدار شود و او را در حجره نبیند
مضطرب شود پس بطرف پله روان گردید و چون از در بالا خانه رئیس میگذشت
در را باز دید و رئیس از بالا خانه بیرون میآمد و عبای خود بر سر کشیده بود عامر او را
تحیت گفته رئیس جواب سلام باز داده گفت چه عجب که صبح باین زودی روی بام
آمده عامر گفت برای استنشاق هوا و نسیم سحری بیرون آمدم رئیس گفت گویا رسول
خلیفه را هم دیده او را اندیدی قلب عامر در شنیدن اسم خلیفه باضطراب آمده
گفت نه او را ندیده ام در کجاست گفت بله دیشب آخر شب آمد شما خواب بودید
در پیش ما خوابید تا صبح ترا ببیند عامر گفت آقای من او در کجاست پس رئیس
یکی از راهبان را خوانده گفت رسول خلیفه را بخوان تا بیاید و اندکی نگذشت
که رسول از پله بالا آمد عامر بمحض اینکه چشمش بر او افتاد از ترسی که داشت او را
بشناخت که شمر بن ذی الجوشن میباشد پس از شر او بخدای پناه برده دانست
که آمده است تا با او سخن کند و سلمی را برای خودش خواستگاری نماید اما شمر
بحال تبسم و روی خوش رو بعامر آورده گفت آیا اذن میدهید که با شما خلوت مختصری
نمایم عامر گفت بفرمائید و او را بگوشه از بام تنهائی برد پیش از رسیدن
بآن گوشه شمر گفت گمان دارم جهة آمدن مرا دریافته باشی عامر اگرچه میدانست

مقصود

مقصود شمر خواستگاری برای خودش است ولی بخاطرش رسید که دفعتاً خبر
خواستن خلیفه را باو بگوید که مجالی از برای اینگونه سخن بجهت شمر باقی نگذارد
پس چنین گفت که شاید شما از جانب خلیفه آمده باشید تا نامزد او برایم
شمر که این سخن بشنید بهتش برد و دست عامر را گرفته گفت کدام نامزد عامر گفت
سلمی گفت مگر خلیفه او را خواسته است گفت هیچ میگویند و ما امروز منتظریم
که کسان خلیفه آمده او را ببرند شمر بالمره مبهوت شد و قدری ساکت ماند
بعد گفت پس از این قرار سلمی از دست من بیرون شده است عامر ترسید که
اگر دفعتاً این حکایت را بشمر بگوید مایوس شود و از سلمی مساعدتی نماید یا
شری برای او بیندیشد و گمان کرد که اگر با او همراهی کند شر او از سلمی دفع خواهد شد
پس گفت من نمیدانم که بیرون شده یا نرفته است ولی همینقدر میدانم که آقای
بایشان فرستاده او را برای خودش خواسته است و با این حال امید و با خداست
شمر گفت دیگر چه امیدی باقی مانده عامر تو دل مرا خوش میکنی ولیکن تمام اینها
بواسطه عناد این دختر نادان است مگر با تو نگفت که دیشب با من چه جفاها
کرد پس معلوم میشود که جفای دیشب هم از این بابت بوده و بواسطه خواستن خلیفه
افتاده این را گفت و خنده دروغی بکرد بعد گفت مبارک باشد حرف دیگری نیست

برای

 برای او و برای نامزد او کش اگر هنوز در قید حیات باشد از این سخن بن عامر بلرزه درآمد و گفت آیا از عبدالرحمن خبری داری و الان او در کجاست گفت نمیدانم تا حال چه بر سر او آمده ولیکن ترا خبر میدهم سلمی بدبختی را بر خود و بر عبدالرحمن می کشاند آیا تو تصور میکنی که چون خلیفه علاقه سلمی را بعبدالرحمن بفهمد سلمی و عبدالرحمن را خواهد گذاشت پس مبارک باشد بر دختر حجران ثمری که از رد کردن شمر خواهد دید این را بگفت و بتعجیل برگشت و از شدت عجله پایش در داین سکوت تا از پله بزیر آمده و از دیر بیرون شد و اسب خود را سوار گردیده برفت و عامر بحیران ایستاده خون در عروقش منجمد شده بود و نمیدانست چه کند..........

فصل چهل و چهارم وداع آخر

بعد از لحظه عامر برگشت که از بام بزیر آمده نزد سلمی رود ناگاه چشمش بر سواری افتاد که بجانب دیر میآمد تا برسید و داخل شده و رئیس را طلب نموده رئیس بیامد و آنسوار قدری با او سخن کرده پس رئیس نزد عامر آمده گفت ترا بشارت میدهم که کسان خلیفه برای بردن عروس آمده اند تو نیز او را خبر کن که حاضر شود عامر با تعجیل رفت تا داخل اطاق گردید و نمیدانست با سلمی چه بگوید سلمی نیز خود بر خواسته لباس پوشیده مهیای سفر شده بود پس عامر او را گفت سلمی آیا تو هنوز بر عزم

خودت

خودت باقی هستی گفت من عزم نموده بر خدای توکل کرده ام گفت آیا یکبار دیگر
با دل خودت مشورت نمیکنی آیا بیاد میاوری که در درب خانه خلیفه اشخاصی هستند که ترا
می شناسند کیستی و چه نسبتی با عبد الرحمن داری آیا گمان میکنی که چون خلیفه ترا
بشناسد و حقیقت حال ترا بفهمد تو را باقی خواهد گذاشت سلمی جواب داد کسی که
مرگ را رو بروی چشمش مشاهده کند و باختیار خود بسوی او میرود از امثال این عواقب
نمیترسد یا تو خیال می کنی من نمیدانم که شمر لعین مترقب است فرصتی بدست آورد
مرا بدام اندازد و بمحض اینکه بودن مرا در خانه خلیفه بفهمد او را بر سر من مطلع ساخت خواهد
ولیکن حامد کلام او را قطع نموده گفت چه میگوئی اگر شمر این مطلب را فهمیده باشد
پیش از آنکه تو از این دیر بیرون روی سلمی گفت من باکی ندارم فهمیده یا نفهمیده
باشد اگر من از برای او فرصتی گذاشتم هر چه میخواهد بکند مرا بگذار و اسباب تردید خاطر
بجهة من مگوی که من قصدی کرده و بازگشت ندارم والسلام بعد گفت
چیزی از کسان خلیفه که میآیند شنیده گفت الان شنیده ام که ایشان برای
بردن تو آمده اند و چون مرا در اینجا ببینند و همراه ایشان نروم در کار بشک
بیافتند بهتر آنستکه بتدبیری از دیر بیرون شوم و چون بیایند و از من بپرسند
تو با ایشان بگوی که از برای کاری رفته است و در خانه خلیفه با خواهد پیوست حامد

۱۵۲ بعد از گفتن این کلام مبهوت ماند   پس بسلمی ملتفت گردیده گفت هم اکنون تو بیروی
بسوی خطری که ترس ما برای او بسی بیشتر از خطر عبد الرحمن است   روزیکه برای قتل یزید
میرفت من چگونه باین رفتن راضی شوم نه نه نه   نمیگذارم تنها بروی   سلمی گفت
عمو جان کار گذشته است پا بتعجیل با من وداع کن   و وصیت مرا فراموش
مکن   اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی بعد از آنکه من فدای او شده باشم سفارش مرا
باو برسان   این بگفت و اشکش سرازیر شد   ولیکن بر خودداری خود باقی بود
و خواست حال اضطراب خود را از عامر مخفی دارد   مشغول اصلاح روپوش خود
گردید   اما عامر نتوانست از گریه خودداری نماید   زیرا که اعتقادش این بود که
بعد از این فراق دیگر سلمی را هرگز نخواهد دید   ولی نمیخواست سلمی را مکدر نماید پس
او را گفت برو در حفظ الهی   ولی با جان خود مدارا کن   و اگر راه دیگری برای نجات
جز کشته شدن دیدی همان را کار بند   گفت تا ببینم چه خواهد شد   و خم گردیده که
دست عامر را ببوسد   عامر او را بسینه خود چسبانید   و اشک بی اختیار از
چشمش جاری بود   و گفت اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی سلام مرا باو برسان
و من بزحمت تو راضی نمیشوم که خبری از خودت یا از عبد الرحمن برای من بفرستی بجهة
اینکه من خود از همه چیز اطلاع حاصل نموده   در وقت هر مطلب مخفی بر آن واقف

خواهم

خواهم گردید و بلندتر را سفارش میکنم که با جان خود مدارا کن حتی المقدور سلمی گفت
عموجان مترس چه میدانی که من دختر حجر بن عدی هستم و همین یکی کفایت است
بعد از این سخن خود را نگاهداری نموده جلو خیالات خود نگاهداشت در این وقت
صدای قال و قیل از صحن دیر شنیدند عامر گفت اینک کسان یزید پیدا شدند که رسیدند
و من دزدیده بیرون می شتابم چنانکه کسی از ایشان ملتفت من نشود و تو نیز
همان قسم که سفارشت کردم عذر نبودن مرا بخواه ترا بخدای می سپارم این
بگفت و عبا را بر سر کشیده بچابکی بیرون رفت و از یک گوشه مخفی خود را کشیده
داخل جمعیت گردید و کسی ملتفت حال او نشد تا از دیر بیرون رفت ولی قلبش
خون میبارید آنانکه از یزید رسیدند بدیر و رئیس ایشان عبیدالله زیاد
بود و هودجی بار و پوش اطلس مهیا کرده بودند پس ابن زیاد بعجله آمد نزد
رئیس و عامر را طلب کرد رئیس خود به اطاق سلمی بطلب عامر آمد سلمی با دلی
ثابت با رئیس مقابل گردید و از نبودن عامر عذر خواست و گفت در دمشق
با خواهد رسید رئیس بازگشت و با ابن زیاد بگفت او چندان به نبودن عامر اعتنا
نکرد ولی ملاقات سلمی را طلب نمود رئیس او را با خود برد نزد سلمی و سلمی نیز
نقاب بر روی خود انداخته مقابل ابن زیاد آمد و گفت پدرم در اینجا نیست . ابن

 زیاد از او پرسید که آیا مهیا هستی از برای رفتن خدمت حلیمه سلمی جواب داد بلی

فصل چهل و پنجم موکب عروس

پس سلمی را بیرون بردند تا بر هودج نشانیدند و سواران با نیزه‌ها و حربه‌ها در گرد هودج او روان شدند و موکب شاهانی بود . تا بدروازه شهر رسیدند و سلمی از گوشه پرده هودج بشهر نظر می‌کرد همین که بدروازه رسیدند مبهوت شد از ازدحام و جمعیتی که بدروازه بدید و همچنین بناهای رومانی هولناک و خصوصا دروازه بزرگ شهر و دکانهای ضخیم که بر آن بود پس این موکب در دکان وسطی داخل شده و در کوچه طولانی که از دو طرف ستونهای مرمر برپا داشته بودند روان گردیده و خصوصا تعجب میکرد سلمی از صدای سم اسبان که بر روی سنگ فرش این کوچه طولانی بر پا بود باوصف این همه منظرهای عجیب و صدای قال و قیل سلمی از حالت درونی خود مشغول نگردید مگر زمان اندکی و پس از قدری موکب روبروی در بزرگی بایستاد که دو طرف آن از مرمر منقش بود و بر طاق در آن صورت کرکسی بود که نشان رومانی است و خود در از چوب آبنوس بود که بر روی بعضی از آن صفحات مس کشیده بودند و نقشهای زیبا بر آن کرده بودند و بعضی از امثال این نشانها را از عموی خود عامر شنیده و شناخته داشت که کرکس نشان روم است

ولهذا

ولهذا بنظرش غریب آمد که خلیفه مسلمانان در خانه از خانهای روم اقامت جسته و هنوز
هودج ایستاده بود که ابن زیاد از اسب پیاده گردید و بهودج نزدیک آمد
از پشت پرده با سلمی گفت خانم من اینجا دربار خلیفه است پیاده شوید سلمی از هودج بزیر
آمده از در داخل گردید بر جوانب آن در قراولها دید از لشکریان خلیفه که در دست آنها
حربه ها بود پس براه افتاد و ابن زیاد دلیل و راهنمای او بود حیاط بزرگی دید
که سنگ فرش از مرمر نگارنگ بسان خاتم سازی بود و در هر طرف آن باغچه
های گل و ریاحین همه رنگ و حوضهای مرمر بود که آب از اطراف آنها میریخت
در یکی از خیابانهای باغ سلمی براه افتاد و ابن زیاد پیشاپیش او میرفت و
شمشیرش از پشت سر بر زمین می کشید و او عجب و تکبری اظهار میکرد از اینکه
عمارات روم را مالک گردیده اند و زبان حالش با سلمی میگفت کجاست آن سادگی
عمارات و ابنیه کوفه که شناخته با این بناهای پر زیب و زینت پس از اندکی
راه رفتن رسیدند بدر دیگری که کوچکتر از در اولی عمارات بود که با چند پله از مرمر
میتوان بدان بالا میرفتند و اطراف آن ستونهای مرمر بود و بالای او
قبه بود که روی او را با زطلا پوشیده بودند . و بر آن قبه نقشهائی بود با رنگهای
بدیع غریب و در میان آنها بعضی نقشها دید که شبیه بود بنقشهائی که در کلیسای
نصاری

 نصاری میباشد   سلمی این نقشها را چندان غریب نشمرد   چه میدانست که این قصر بهمان وضعی که در عهد دولت روم بوده باقی است   باری عبیدالله نیز بقبه درآمد   سلمی نیز دنبال او برفت   از این قبه وارد حیاطی شد بزرگ و باز که ستونهای بازینت و نقاشی در اطراف آن بود   وبعضی از آنها طلا کاری بود و برگرد آن مقصوره ها بود   وزمین این حیاط نیز با مرمر رنگارنگ فرش شده بود با کمال دقت ونقش درخت وحیوانات وغیره بر آنها ساخته بودند   ودر وسط این حیاط حوضی از مرمر جزعی بود   که آب از فواره وسط آن بالا میآمد   وسر فواره شبیه سر شیر بود   ودر بالای این حیاط در بلندی بود   که پرده در جلو او بود   وچاپچی ودربان آنجا بودند   سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه میباشد واین مطلب را از آن جمعیتی که بر آن در ایستاده بودند استنباط کرد   ودر میان این جمعیت شعرا وراویهای ایشان وصاحبان حاجات بودند   که برای گذشتن کارهای خود بردر دربار خلیفه حاضر میشدند   واین صحن از وسط باز بود   ودو طرف آن دالانی بود که برروی ستونهای بازینت برپا بود   وسقف دالان منقش بود از گچ کاری بشکل گل ومیوه وآدمی که بعضی از آن تاکنون مزین است بنقشهای رنگارنگ طلا کاری   سلمی از دیدن این اوضاع مبهوت گردید   چه پیش از آن

مثل آنرا ندیده بود   چون ابن زیاد بر این حیاط وارد شد   جماعتی که در آنجا منتظر بودند
حرکت کردند که در باب کارهای خودشان با او تکلم کنند   ولی چون سلمی را با او دیدند
عقب کشیده در پشت ستونها مخفی شدند   و ابن زیاد بسمت چپ میان ستونها
پیچید و سلمی نیز در عقب او تا رسیدند بدر خوش نقشی که پرده از حریر با رشته کلابتون بر آن
آویخته   و نقشهای زیبا بر آن پرده کرده بودند   و از جمله آن نقشها که با طلا بر آن
پرده دوخته بودند   کتابت یونانی بود که سلمی بنظرش غریب آمد   باقی گذاشتن
این مسلمین این آثار را تا این وقت با وجود وسعت سلطنت و نفوذ ایشان   و اگر
سلمی دانسته بود معنای آن کتابت را   هر آینه بیشتر غریب بنظرش میآمد زیرا
که آن کتابت کلماتی بود   که عبارت ابتدای نصاری از آن کلمات
ترکیب میشد   و ترجمه آن باسم پدر و پسر و روح القدس بود   و سبب این
مطلب آن بود   که پرده و امثال آن از زینتهای سلطنتی را قبل از اسلام در مصر
میساختند   و سکان مصر در آن زمان از نصاری بودند   و در میان قبطی و رومی
بودند   آن بود که نقش و زینت آنها را برومی میکردند   و بیشتر این آیه را بر آنها
نقش می کردند   در رومیها که در شام و غیره بودند   این پرده ها و امثال
آنها را خریده هم بجهة زینت و هم از برای تبرک بر در و پنجره های خود می آویختند پس
از آنکه

 ازآنکه اسلام ظاهر گردید و مسلمانان مصر و شام را فتح نمودند این رنبها را از روم
فرا گرفته لغت نوشته آنها نبودند و از همین قرار بود حال بنی امیه در دمشق
و بهمچنین این داب باقی بود تا ایام عبد الملک بن مروان در ۶۵ تا ۸۶
و عبد الملک اول کسی بود که متقل این مطلب گردید و سایر مطالب دیگر از قبیل
سکه و نقش کاغذهائی که بر روی ظروف و لباس می چسبانیدند و این واقعه
چنان بود که یکروز در مجلس عبد الملک کاغذی از این کاغذها بنظرش در آمد بحاشیه
آن نظر نموده امر کرد تا کتابت آنرا بلغت عرب ترجمه نمودند همین آیه نصاری
بر آمد عبد الملک از این معنی بدش آمد و گفت این بسیار ناگوار است و
چگونه این امتعه در مصر ساخته میشود و با این کتابت بآفاق حمل میشود پس
بعبد العزیز بن مروان برادرش که والی مصر بود نامه نوشته امر کرد که این سمرا
باطل ساخته قدغن کنند در روی کاغذها که اسم کارخانه وغیره را مینویسند حاشیه
آنرا بصورت کلمه توحید بنویسند که شهد الله انه لا اله الا هو ایشان
نیز چنان کردند و از آنروز حاشیه صنایع مصری با کلمه توحید میباشد و نیز
عبد الملک بعمال خود که در هر جای مملکت بودند نوشته ایشانرا امر کرد
کاغذهائی که در دست یا در کار ایشان است و حاشیه کتابت ندمی دارد باطل
دانند

دانسند و هرکس از این کاغذها نگاه دارد و بفهمد عقاب نمایند و تحتش ده ۱۵۹

مدتی طویل محبوس نمایند امپراطوری که در آن روزگار در روم سلطنت داشت در این باب

با عبدالملک معارضه نموده میان ایشان گفت و شنیدی گذشت که اینجا مجال

آن نیست باری عبدالملک با سکه اشرفی ها نیز همین عمل را نمود ......

فصل چهل و ششم سلمی در عمارت اندرون

حاجبان پرده آن در را کنار زده سلمی از آن در داخل گردید و بدهلیزی در آمد که با پارچه‌های

دیباج فرش شده بود و در و دیوار او منقش بود تا باندرون وارد گردید

و عمارت اندرون عبارت از اطاقهای چندی بود که در وسط آنها حیاط بزرگی و در

وسط آن حیاط حوضی بزرگ از مرمر جزعی بود در اینجا ابن زیاد با او گفت خانم من

اکنون تو در عمارت اندرون هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیره زالی در

جلو سلمی آمد و مردی نیز با او بود که لباس دربانان در بر داشت این نیز نظر سلمی غریب

آمد که مرد در عمارت اندرون در میان زنها چرا آمده پیرزال ملتفت شده گفت

این شخص فتح خواجه یزید است و دربان او (و یزید اول کسی بود در اسلام که خواجه

نگهداشت) پس پیره زال سلمی را برد تا داخل اطاقی گردید که او را زینت داده

با قالیچه‌ها و اطلس‌ها فرش گسترده بودند و در آن اطاق تخت طلاکاری بود که سلمی در

عمر خود

بعا عمر خود نظیر آنرا ندیده بهنگامیکه باین مکان رسید هیبت او را فرو گرفت و شگفت
کروید کاری که جان خود را عرصه آن کرده چقدر بزرگست و خود را در قفسی آهنین مشاهده
کرد پس اظهار خستگی نمود پیره زال با او خوش آمد گفت و مشغول مهربانی گردید که رو
پوش خود را از روی بردار و دمی بیاسای و از اینگونه سخنان میگفت تا اینکه گفت
امیر مرا امر فرموده تا ترا بحمام ببرم سلمی روپوش از سر خود بدور کرد صورت زیبای
او هویدا شد و جمال دلارای او جلوه نمود پیره زال از حسن و جمال او بحیرت اندر
شد ولی اختیار بمدح و ثنای صورت زیبا و قد رسا و جمال بیمثال او در آمد که
شاید مانوس گردد سلمی با لطافت و هوشی که داشت جواب مناسب به پیره زال
داد پیره زال از سخن گفتن او بیشتر مبهوت شد و گفت ترا تهنیت میگویم که
التفات و محبت خلیفه زیاده متوجه تو میباشد پس از آن اصرار برفتن حمامش کرد
سلمی گفت بعد از استراحت بحمام خواهم رفت پیره زال گفت بسی لباسهای فاخر بجهه
تو مهیا کرده ایم که چون از حمام برآمده آنها را برتن نمائی حسن و جمال تو زیاده
از این گردیده قدر و منزلتت نزد آقای ما بلند خواهد شد سلمی شکر او را بگذاشت
ولی مهلت خواست تا اندکی استراحت نماید و مقصودش خلاص شدن از
حمام بود که خنجر را در جای امنی مخفی کند چه میدانست که اگر بحمام رود پیره زال با

او خواهد

او خواهد رفت وهم داشت که از خبر مطلع گردیده کارش رسوا شود پس با پیره زال از
بخواست که من رنجورم وهم آن دارم که رفتن حمام بر رنجوری بیفزاید پیره زال
نیز با او همراهی کرد ونخواست مخالفت رای او نماید ولی در اطاعت امر خلیفه فکر
نموده گفت اگر خلیفه بخواهد ترا ببیند آیا با این لباس رو برو او خواهی رفت گفت
چون تو میخواهی لباس را تبدیل می‌کنم ولی حمام را بفردا بگذار پیره زال اطاعت
نموده پیره زال اطاعت نموده پیراهنی از حریر بسیار نرم برای او حاضر کرد
بر زبر آن قبای بلندی برنگ گل بر تن او پوشانید وسلمی بتقسیم باید پیروحالا که
لباس خود را تبدیل کرد که امر خبر بر پیره زال معلوم نشد پس پیره زال با کمال دقت
واهتمام موی سر او را شانه زده بیافت و آرایش نمود بعد از این اصلاحات سلمی
بملائکه شبیه تر بود تا با دمیان بحدی که پیره زال عاشق او گردیده دل بسته او شد

فصل چهل وهشتم مسجد بنی امیه در دمشق

اما سلمی در حین این مطالب غرق دریای خیالات بود ونمیدانست کدام فکر را
بنماید چه خیالات مهم بسیار از جانب او در کشمکش بودند واز همه فکرها فکر
حبیبش عبدالرحمن اهمیت داشت که نمیدانست بر او چه رسیده آیا او در زندان است
یا کشته شده یا رهایش کرده اند ودر این اطاقی که نشسته بود پنجره دید که در

پهلوی او سکوئی بود از مرمر و مخده بزرگی روی آن سکو افتاده بود سلمی برروی آن
مخده نشست و چشم بر پنجره نهاده ملاحظه کرد که در پشت این پنجره زمین خالی تنگی
واقع است و پشت او دیوار بزرگی است که دلالت بر فخامت و بزرگی آن بنا
می نمود و صدای بلندی شنید که شبیه بتکبیر موذن بود و از این استدلال
نمود که آنجا نزدیک مسجد است بهرحال خواست با پیره زال صحبت بدارد شاید
در ضمن گفتگو خبری از نام مردش گفته شود لهذا از پیره زال سوال کرد که خاله
جان این عمارت که دیوارش پیداست کجاست پیره زال گفت خانم من
اینجا مسجد است دوباره پرسید که این مسجد از بناهای امیر است یا پدرش
پیره زال گفت ای حبیبه من نه از بنای امیر است و نه از پدرش ولیکن از بناهای
روم است. مثل این قصر. گفت مگر روم هم مسجد دارند گفت نه ولیکن اینجا کلیسا
بود که بنام حضرت یحیی ساخته نصاری در آن نماز خود را میگذاردند و این قصر
هم که ما در آن نشسته ایم قصر حکومتی رومیها بود. پس از آنکه مسلمانان مملکت شام را
فتح کردند این قصر را برای خودشان دارالاماره قرار داده و کلیسا را
نیز میان خودشان و نصاری بر دو قسمت نموده نصف آن را مسجد نمودند و نصف دیگر را
برای نصاری در کلیسائی باقی گذاشتند سلمی گفت این قصر بمسجد متصل است یا فاصله

در میان

در میان هست   پیره زال گفت بلی میان این دو دلبری می‌باشد   که خلیفه هر روز
صبح برای نماز از آن گذشته بمسجد میرود   و مجدداً معاودت مینماید   و امروز صبح که
رفته هنوز برنگشته   در حین این صحبت صدای قال و قیل از مسجد بلند گردید سلمی
پرسید این قال و قیل از برای چیست   پیره زال گفت مسلمانها بر ابوتراب ناسزا
میگویند   سلمی گفت این ابوتراب که باشد   گفت علی ابن ابیطالب (علیه السلام) در
هر نمازی که میخوانند در آخر آن بر آن بزرگوار ناسزا میگویند   سلمی را مصیبت خود بیاد
آمده   دانست که پدرش حجر بن عدی در این راه جان بداد   و سلمی را این گفتگوها
اهمیتی نداشت   ولی مقصودش این بود که صحبت کشیده شود بحکایت عبدالرحمن
پس گفت این قصر بسی زیبا و خوش طرز است   ولکن گمان ندارم که مسلمانها تا امروز
قصری نظیر این ساخته باشند   ولی من در این قصر قراولها دیدم که شمشیر و نیزه در دست
داشتند   با اینکه دانسته داشتم خلفائی که در حجاز و عراق بودند   هرگز قراول نگاه
نمیداشتند   پیره زال گفت دخترک من راست میگوئی   و اول کسیکه قراول
نگاه داشت معاویه پدر این امیر حالیه بود   بعد از حادثه برک بن عبدالله تمیمی که نزدیک
بود معاویه را بکشد   اگر نه این بود که شمشیر در قفای او واقع شد   و باذن خدا
از کشته شدن نجات یافت   باری معاویه از آن زمان قراول نگاهداشت   و در

نمود

 نمود شبها کشیکچی بگردد و در هنگام سجده در نماز بر سر خود فراش بجبهٔ پاسبانی باز داشت
و او اول کسی بود از خلفا که این کار را کرد پسرش امیر حالیه هم مثل او کرد و باعث همه
اینها ای حبیبه من آنستکه قلوب مسلمانها از حال پیش تغییر کرده و کردار و لباسهای
گرفته بقسمیکه برادر بر برادرش کینه میورزد حالا دیگر کشتن خلفا نزد بعضی مردم سنت
گردیده است حتی اینکه آقای ما خلیفه دو روز قبل دوچار خطر قتل گردید که شخصی در شکار
گاه برای او کمین کرده بود واگر بعضی از خاصان او او را ملتفت نکرده بودند جانش
بآسانی رفته بود ولی خداوند او را نجات داد وخطر بر خود آن شخص واقع شد همینکه
سلمی این سخن بشنید قلبش بطپید و بدنش بلرزید و ترسید زیاده بر این مطلب را از
پیره زال بخواهد که مبادا خبر قتل حبیب خود را بشنود ولیکن نمیتوانست صبر کند
و خبر نگیرد پس از او پرسید که آیا با آن شخص چه کردند گفت او را مغلولا کشیده محبوس
نمودند وامروز صبح شنیدم که او را در خدمت خلیفه حاضر خواهند کرد واز او سوال
خواهند نمود که اصلش از کجاست و سبب آمدن او باین دیار چه بوده پس
از آن بقتلش میرسانند آیا مستوجب قتل نیست سلمی سکوت نمود و اضطرابش
زیاد گردید و ترسید که آثار اضطراب بر صورتش آشکار شود پس اظهار
نمود که صداعی بر او عارض شده و سر خود را بالای دست خود روی پنجره در گذاشت

و روی خود را پوشانید پیره زال گفت خانم من ترا چه شد انشاالله باکی نداشته باشی

گفت سر من بشدت درد میکند که نمیتوانم بنشینم عجوز دست برد از جیب خود مهره خرمی بیرون

آورد که ریسمانی بر آن بسته بودند و گفت این تعویذ را بگیر و بر موی خود بیاویز که باذن خداوند

شفا خواهی یافت من خودم کرار آزا تجربه کرده ام فوراً سر درد را ببرد سلمی گفت

ولی خاله جان سر درد من خیلی شدید است گفت انشاالله باکی نداری بگیر این تعویذ

را پیره زال پس از این کلام منتظر جواب سلمی نگردیده فوراً برخواست و آن مهره را بیکی از بافته های

گیسوی سلمی بیاویخت و گفت اگر با وجود این باز هم درد و صدمت آرام نشد با مدن داماد

که بزودی خواهد آمد آرام می گیرد و من یقین دارم که چون از نماز باز آید فوراً احوال

ترا پرسیده و شکی نیست که منزلت تو نزد او درجه اول خواهد بود میان سایر زنهای

او سلمی را تن بلرزید و بیقین بدانست که ساعت بزرگ نزدیک شده در دل

با خود گفت که وقت رسید و چاره جز تدبیر و حکمت نیست والا سعی ها بیهوده

خواهد شد پس از خدای درخواست نمود که او را صبر و ثبات قلب عنایت فرماید

فصل چهل و هشتم مقصوره

در بین اینکه سلمی مشغول این فکرها بود های و هوی در عمارت بلند گردید سلمی بگمان خود

پیره زال گفت خلیفه بیامد و رسمش بر این است که چون از نماز بر میگردد قبل از داخل

شدن

شدن در مجلس باینجا سری میزند حالا هم ناچار نزد تو خواهد آمد زیرا که مراسفارش در ۶۶۱
مواظبت تو کرده است و من گفت حال بودم که در کمال بی تابی منتظر آمدن
تو بود سلمی در دل و سر خود بخدای پناه برد و سکوت نمود ولی قلبش می‌طپید
پیره زال گفت اضطراب او کردیده او را حمل بر حیا نمود و بحال خنده گفت
خیلی عجب است که دخترها از حیا مضطرب میشوند و خود بدامی غفلت میکنند و لی
در دل از شنیدن صدای داماد سرمست خوشحالی و شادی میباشند اما دختر
ملیح هیچ دامادی مثل داماد تو نخواهد شد که خلیفه و پادشاه است و فرمان
روای مسلمانان میباشد سلمی ساکت بود و خود داری میکرد و حال خود را می
پوشانید و پس از اندکی شخص که ذکر او گذشت بیامد و گفت خاله خلیفه آمد بلافاصله
صدای پای او را از نزدیک اطاق شنید و دیگر از اضطراب نتوانست خود داری کند
ناچار نقاب بر صورت خود انداخت پیره زال پیش آمده نقاب از صورتش بر
داشت و گفت از امیر روی میپوشی که او شوهر تست هنوز حرفش تمام نشده
بود که یزید داخل شد ردای کبودی بر دوش داشت و عمامه سبزی بر سر بسته
و تازیانه در دستش بود که از چرم کلفت بافته بود چون با طاق وارد شد
عجوز پیش آمده دستش را بوسید و دست سلمی را گرفته خواست نزد خلیفه بیاورد

سلمی اظهار حیا و خجلت نموده بایستاد یزید او را تحیت گفت که خوش آمدی عروس ما ۱۶۷
دست دراز کرده روپوش از روی او برداشت وقلبش سرشار از خوشحالی بود
که چنین عروسی بدستش آمده زیرا که در عمر خود جمال و جلالی که در صورت سلمی دید در
هیچکس مشاهده نکرده بود این خودداری و مخالفت نیز میل و رغبت یزید را باو بیشتر
کرد اما سلمی خودداری کرده نگاهی بیزید کرد گویا زور و قوت او را با خود سنجش
میزان میکرد تا ببیند کارش با او چه خواهد شد زیرا که قصد کشتن او را داشت
آیا با قوت او برمیآید یا نه پس جسم او را چندان قوی ندید که دلالت بر قوت و رشادت
داشته باشد ویزید قدی بلند داشت و گندم گون بود موهایش مجعد
و چشمش سیاه بود و در صورتش اثر آبله بود و ریش تنکی داشت بنظر سلمی چندان با
اهمیت نیامد ولی خواست او را از سر باز کند پس مبالغه کرد در اظهار صدمه از درد سر
و جواب یزید را نداد یزید نگاهی به پیره زال کرده گویا از او استفسار نمود که سلمی را
چه میشود پیره زال گفت عروس آقای ما سرش بشدت درد میکند و امیدوارم
بزودی رفع شود یزید گفت نقلی ندارد اعتقاد من اینست که او را ببری بمقصوره در
بالای این قصر که نزدیک مجلس من است واگر در اثنای روز نخواهم که تو از او رسیدگی
و پرسشی کنی دور نباشد یا آنکه در همین مکان بماند یا بخواب رفته استراحت نماید تا

شب همدیگر را ببینیم یزید این بگفت و برگشته از اندرون رفت بمجلس خودش اما
سلمی از این تاخیر وقت ملاقات خوشوقت گردید تا هم پرورش نتیجه انجام کار
خودش کند و پیره زال سلمی را از پله مرمر که پهلوی آن اطاق بود بالا برد بطبقه
بالای عمارت در آنجا دالانی بود پیره زال از پیش و سلمی از عقب او در آن دالان همی رفتند
تا رسیدند باطاقی که او را با بهترین فرشها فرش نموده اثاث البیت بسیار
زیبا در آن نهاده قالیچه ها و مخده ها و پشتی ها و صندلی های قیمتی در آن گسترده و
پنجره بطرف باغ داشت پس سلمی یقین کرد که یزید در آن اطاق نزد او خواهد آمد
و چون بخواهد یزید را بقتل رساند باید در آن اطاق باشد حالا ببیند که بعد از کشتن
یزید چگونه جان خود را در ببرد پس در این خصوص مشغول فکر و خیال شد و با پیره
زال گفت گویا این غرفه در این مکان تنها باشد و اطاق دیگری در جنب آن نباشد
پیره زال گفت نه تنها نیست ولی این مقصوره خاص خلیفه است که از در مخصوص
باینجا بالا می آید دیگر باره سلمی پرسید که آیا خلیفه شب هم در این مکان میخوابد پیره زال
گفت بسا اوقات هم در اینجا میخوابد ولیکن اصل مقصودش از نشستن در این جا
مخفی است و باکی نیست اگر آن راز مخفی را با تو در میان گذارم اکنون حرم خلیفه
بلکه محبوب قلب او هستی و آن راز این است که پدر خلیفه معاویه از فرط هوش و بلندی

همت

همت این مقصوره را برای خود کمینگاه قرار داده بود وازانجا مجلس نظری کرد از سوراخ کوچکی اهل مجلس را میدید ولی کسی او را نمیدید اینکار را بجهة آن میکرد که هیچ امری بر او مخفی نماند

فصل چهل و پنجم مجلس خلیفه

سلمی بسیار خوشحال گردید ازاین سوراخ که بمجلس خلیفه مشرف بود تا آنچه مابین خلیفه و عبد الرحمن میگذرد از آن سوراخ مشاهده می نماید وقتیکه عبد الرحمن را بجهة استنطاق حاضر میکنند پیر زال گفت اگر من ازاین سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنم عیبی ندارد زیرا که من بعمر خودم مجلسی ندیده ام پیره زال گفت خلیفه اینکار را باحدی اذن نمیدهد ولی بواسطه محبتی که با تو دارم گمان نمیکنم ترا از آن مانع آید وبهرحال من آن سوراخ را بتو می نمایم که مجلس را تماشا کنی ولی چون خلیفه بیاید با او نگوئی که مجلس را دیده سلمی گفت خاله جان خدا ترا عمر بدهد بخدا قسم تو پیره زن لطیف محبوبی هستی واگر مقام و منزلت تو نزد خلیفه بلند است حق تست پیره زال بسیار خوشوقت ازاین تمجید سلمی گردید و در خدمات او رغبتش بیشتر شد پس سلمی از او پرسید آن در مخفی که خلیفه آقای ما از آن بیرون میرود کدام است پیره زال دست سلمی را گرفته چند قدم او را برد و از پشت غرفه برگشت در آنجا در کوچکی بود پیره زال او را باز کرد و سلمی را گفت در مخفی اینست ولی این مطلب را مخفی دار سلمی پرسید این در بکجا باز میشود پیره زال گفت این در بدالان طولانی باز میشود که آخر آن دالان باغی هست که در بیرون عمارت واقع است

ولی

١٧٠ و این در از اطراف داخل باز میشود اما از طرف خارج با کلید مخصوص باز میشود سلمی
درست آن مکان را بدقت ملاحظه کرده مدخل و مخرج او را ملتفت گردیده برگشت
نزدیک آن سوراخ بجهت اطلاع یافتن برام عبدالرحمن ولی بطوری اعتنائی بهیچه مینمود
که اهمیتی برای او ندارد پس بمقصوره برگشت و در پهلوی پنجره نشست و باغ را تماشا
کرد و پیره زن هم پهلوی او نشسته با صحبت سرش را گرم میکرد بعد از قدری
گفت از تماشای باغ کسل شدم بیا برویم از سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنیم پس عجوزه
جلو افتاد تا از غرفه بیرون رفتند و چند قدم بر روی قالیچه ها که در آنجا افتاده بود
حرکت کرده رسیدند بجائی که پشتی در دیوار نهاده بودند پیره زن پشتی کوچکی را عقب
کرده سوراخ کوچکی پیدا شد که بر مجلس خلیفه مشرف بود سلمی مجلس را دید
که اطاق بزرگی است که با سجاده های رنگارنگ فرش شده و گرداگرد آن متصل به
بعضی
دیوارها مخده ها نهاده امرا بر آنها نشسته بودند بعضی بر بر مخده های دولا و
بر یک لا کرخود دید که در صدر این اطاق بر سکوئی که از چوب عرعر ساخته و بر اطراف
آن طلا کاری کرده بودند نشسته بود و بالای سرش دو نفر حربه در دست ایستاده
و در پهلوی او ابن زیاد بر مخده از دیباج دولا که حاشیه کلابتون داشت نشسته بود و در
دست یزید قضیبی که از خصایص خلفا پیدا شد بود و بر دوشش برد مخصوص خلافت

در پنجره‌های این اطاق پرده‌ها دیدار اطلس که حاشیه زردوزی داشت و با کلابتون ۱۷۱
بیونانی کلماتی که پیش ازین ذکر آن شد مکتوب بود سلمی در هیئت این مجلس تامل نمود و تماشا
و هیبتی که متوقع بود در مجلس خلیفه خواهد بود در آن ندید که اهل مجلس هر یک با هم در گفتگو
بودند بقسمی که قال و قیل آنها بلند شده بود و بعضی بقهقهه میخندیدند و یزید هم باکی نداشت
بخنده ایشان و روی خود را باین زیاد کرده با او مشغول صحبت مخفی بود و در بین
صحبت میخندید بعد یکمرتبه فریاد زد یا غلام مردی که دم در ایستاده بود داخل گردید
و بحال ادب بایستاد یزید گفت شعرائی که بر در ایستاده و منتظرند بگو ما امروز مجال دیدن
آنها و شنیدن اشعار شان را نداریم چه امروز میخواهیم آن اسیره که قصد قتل ما نموده بود به بینیم
او را بیاورید نزد من پس آن شخص رفت و دوباره برگشت و در پشت سر او عبدالرحمن
در غل آهنین وارد شد چشم سلمی که بر عبدالرحمن افتاد بدنش بلرزه در آمد چه از
بیرحمی یزید ترسید که او را بکشد..............

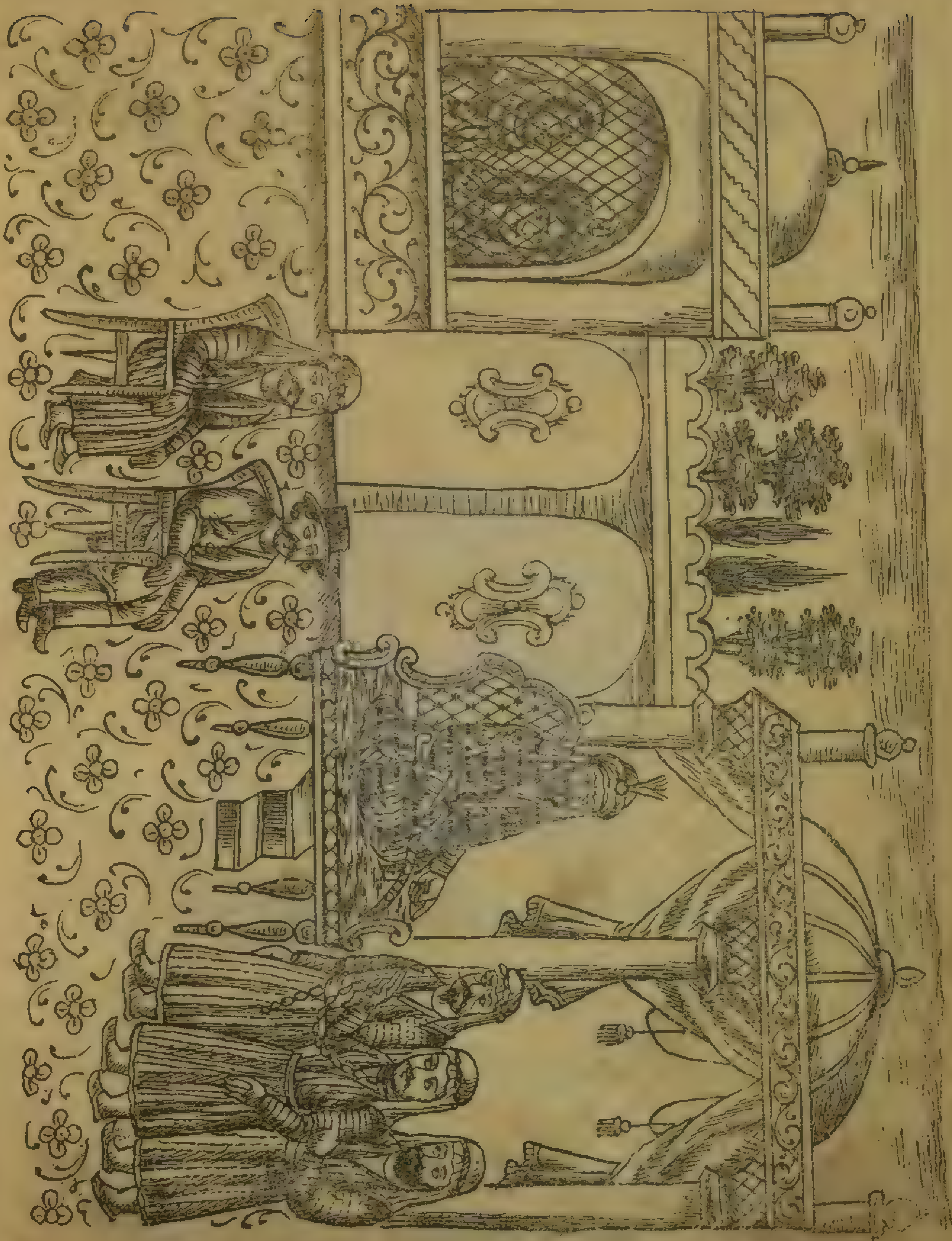
فصل پنجاهم استنطاق

چون عبدالرحمن در وسط اطاق بایستاد براست و چپ خود نظر نمود و تفرسی
مردمی که نشسته بودند نموده از خطری که او را تهدید میکرد باکی نداشت سلمی از
محکمی دل او خوشحال گردید و منتظر بود که چه خواهد شد پس یزید از او پرسید که

ای مرد

۱۷۲ ای مرد تو از کجائی و از چه قبیله   عبدالرحمن پاسخ داد که من از این ع بارم   عبیدالله
زیاد فوراً با او گفت امیر ترا از نسبت سوال میکند   آیا تو این قسم او را جواب
میدهی   عبدالرحمن گفت او از من سوال می کند   و جواب من همین بود   عبیدالله
گفت از این بی حیائی تو ظاهر میشود که نمیدانی کدام کس با تو سخن میگوید   عبدالرحمن
گفت این را میدانم   و کسی که با من سخن میکند یزید پسر معاویه است   عبیدالله
گفت بگو امیرالمومنین   یزید کلام ابن زیاد را قطع کرده   گفت عبیدالله او را
بگذار   پس ملتفت عبدالرحمن گردیده گفت بگو ترا چه واداشت براین خیانتی که کردی
عبدالرحمن گفت کار من خیانت نبود   ولی جسارت بود و مرا بر آن واداشت اعتقاد
من که در این عمل خدمت صادقانه باسلام و مسلمین دانستم   یزید فهمید
که این شخص در نظر دارد   اموراتی را تصریح نماید که موجب خفت وخواری او میشود
پس بخاطرش رسید که او را فریب دهد بر سنت پدرش معاویه که در مثل این احوال
با فریب و حیله رفتار میکرد   و این عبارت از معاویه معروف است   که می گفته
اگر میان من و مردم یکموی رابطه باشد بریده نخواهد شد   از او پرسیده اند
این چگونه است   گفت هرگاه مردم آن موی را سخت می کشند   من سست
می کنم   و چون سست می کنند من سخت نگاه میدارم   و بسیار میشد که از دوستان

امیرالمومنین



فصل پنجاه و یکم تجسس

عجوز جلو سلمی آمده او را خوش آمد گفت و اظهار دلسوزی از آثار اضطرابی که باعتقاد خودش
بسبب صداع در او ظاهر بود نمود پس گفت آیا آن مهره تعویذ برای تو فایده نکرد ای ملیحه
من این دفعه اول است که این مهره بی اثر مانده و تا بحال بی اثری از او ندیده ام
سلمی او را جوابی نداد ولی از روی حیله دستمالی از جیب بدر آورده بر سر خود بست
و اظهار داشت که سرش بشدت درد میکند پیره زال گفت حال که باین شدت
سرت بدرد اندر است اینک رختخواب است بر آن تکیه کرده استراحت نمای سلمی اطاعت
نموده در رختخوابی از حریر رنگین که روپوش اطلسی با ریشه کلابتون داشت بپهلو نهاد و آن
بستر را پیره زال با مر زید در آنجا حاضر کرده بود سلمی بپهلو بر بستر نهاده روپوش را بر روی
خود کشیده زمانی بی حرکت بماند تا پیرزن گمان کرد که بخواب رفته است ولی سلمی بواسطه
مشغول بودن خاطر در اضطرابی که داشت ساکت و بیحرکت بود و بر خودش و عبدالرحمن
از خطر میترسید در بین آنکه در بستر افتاده بود صدای قدم نهانی بر پله ها بشنید
دانست که زید است بالا میآید تا احوالی از او پرسیده ببیند صداعش بهبودی
یافته زیرا که جز زید دیگری جرات آمدن به آن مقصوره نداشت پس بخود آمده

بهتر آن دید که خود را بخواب زند چه منشی شب نزدیک بود ولی
خیال داشت در شب یزید را بقتل رساند که مردمان بخوابند و فرار از برای او سهولت
ممکن است بعد از اندکی یزید رسید بدر مقصوره پیره زال با شتاب برخاست
و دم در جلو او رفت وانگشت برلب نهاده آهسته گفت آرام سخن بگوی و قدم بگذار
که عروس بخوابست یزید آهسته راه رفته پرسید چرا بخواب شده پیر گفت درد
سرش شدت کرد و سر خود را بسته به بستر پهلو نهاد و ظاهرا بخواب باشد ولی بزودی
بیدار خواهد شد و پس از بیداری اثری از صداع در او باقی نمی ماند چه خواب بهترین
دوا های صداع است یزید آهسته آهسته آمد تا بسر رختخواب و نزدیک سر
سلمی بنشست که تا پیشانی زیر روپوش بود پس خم شد و روپوش را با سر انگشت
گرفته از روی سلمی بلند کرد سلمی همچنان ساکت بود و چشمانش بر روی هم و صورتش
گل انداخته گرمی هوای مقصوره اشراق و سرخی رویش را زیاد کرده یزید از دیدن
او بی اختیار گردیده از جمال جذاب دلربای او مبهوت شد و دلش میگفت
او را بیدار کند و نزدش بنشیند پیره زال اشاره کرد بگذار بخوابد و دست یزید را
گرفته برد پهلوی پنجره باغ و آهسته گفت شتاب مکن آقای من که عروس عروس
تست هر زمان میخواهی از او متمتع میگیری حال بگذار بخوابد و استراحت کند که چون
شب آید

شب آید بر حسب دلخواه تو خواهد بود زید گفت من حالا از او جز یک بوسه چیزی نمی خواهم ...
پیره زال گفت نقلی ندارد ولی مهم آنست که بیدار نشود زید پرسید او را بحمام بردی
گفت بلی آقای من از این بابت ها آسوده باش و برو بمجلس خودت زید گفت بهر آب
وطعام و مایحتاج شبانه ما را مهیا کن که امشب در این مقصوره بگذرانیم پیره گفت سمعاً و
طاعه و در دنبال زید که میرفت برفت سلمی دریافت که هر دو برفتند چشمهای
خود را گشوده و نگاهی باطراف بالاخانه کرده احدی را ندید و در پنهان خوابیدن فکر میکرد در
طریقه بدر گشتن زید چون دانست که زید عزم شب خوابیدن در بالاخانه دارد شنیده
که از پیره زال حمام رفتن او را پرسید خنجر را از جیب خود بدر آورده و در زیر بستر مستور داشت
بقسمیکه هر وقت بخواهد دستش باو برسد پس از آن با سر دستمال بست [illegible]
و نهایت اضطراب را از جهة جنبش داشت ....

فصل پنجاه و دویم شمر

سلمی نزدیک سوراخی که بمجلس خلیفه باز بود بیامد و مجلس را پریشان دید و زید را
در آن ندید چیزی نگذشت که زید داخل شد و شخص دیگری هم همراهش بود چشم
سلمی که بر آن شخص افتاد تنش بلرزید و اعضایش بحرکت آمد زیرا که او [illegible]
بود پس از شر او بخدای پناه برد و از خباثت او بهم کرد که در باب او [illegible]

و تمامی

 وه می کند ولی آنوقت در حالتی بود که از چیزی در راه انتقام پدر و نامردش هم بداشت
و دید که یزید با شمر ملاطفت میکند و او را در پهلوی خود جای داد و شمر اگرچه
جسارت نکرد که بروی مخده دولا نشیند ولی چارزانو بحالت ادب برروی بساط
یزید بنشست یزید با او گفت چرا نزدیک من نمی نشینی و حال آنکه تو اول
کسی هستی که آگاه کردی مرا از خطری که دیروز خدای مرا نجات داد شمر گفت نمک
پرورده آقای ما کاری را که بر او واجب بوده بجای آورده و فضیلتی برای او در آن کار
نیست چه ما با امیر بیعت کرده ایم بر اطاعت و امتثال امر او و خون و جان
و مال فدای او باید باشد یزید بخندید و با دست چپ ریش خود را شانه زده تازیانه
در دست راستش بود و در جواب شمر گفت خدا ترا برکت دهد ای شمر که تو
سفید صورت و سفید صفات هستی و زود است بانچه سزاواری برسی شمر زمین را
بوسید و گفت همچنانکه امیدوارم این خائن هم بسزای عمل خود برسد یزید گفت
بلی بسزای خود خواهد رسید ولی بعد از آنکه ما ببینیم از اقرار او چه بظهور میرسد شاید
جمعی شریک دیگری هم در این کار داشته باشد که ما از کمینگاه ایشان مطلع شده
از شرشان ایمن گردیم شمر پرسید که آیا امیر او را از نسبتش سوال نکرد یزید گفت
چرا سوال کردیم ولی جوابی نداد ما هم تا فردا او را مهلت دادیم شمر بایستاد در

حالتی که

حالتی که خوشحالی بر چهره‌اش آشکار بود پس گفت اگر امیر مرا امر فرماید او را از نسب این ۱۷۹
شخص خبر میدهم و یقین دارم که بعد از دانستن نسب او در ساعت بقتلش حکم خواهد کرد
سلمی که از سوراخ کلام شمر را شنیده جمیع جوارح و اعضایش بلرزه درآمد و از شدت
اضطراب دیگر نتوانست بایستد و بر شمر لعنت و نفرین کرد و در آنساعتی که شمر
وارد گردید ولی با وصف این خود داری کرد تا ببیند چه خواهد شد دید یزید
میگوید بشمر که او کیست بگو شمر گفت آیا حجر بن عدی را میشناسی گفت بلی
میشناسم بشنیدن اسمش گفت این خائن پسر برادر اوست و اعتقادش اینست
که انتقام عمویش را از امیر میخواهد بکشد یزید از جای جسته صیحه زد که شمر آنچه
میگوئی صحیح است گفت من بجز راستی عرض نمیکنم و اگر الان حاضر شود این غوره را
در چشمش می ترکانم در مجلس قال و قیلی شد یزید صیحه زد که او را نزد من آرید چیزی نگذشت
که عبدالرحمن را با غل و زنجیر بیاوردند و او هم در کمال بیباکی رو بروی یزید بایستاد یزید
نگاهی بشمر کرده اشاره کرد که با او سخن بگوید پس شمر متوجه عبدالرحمن گردید
گفت آیا کار تو بانجا رسیده که امیر از تو نسبت را بپرسد و تو او را مخفی داری عبدالرحمن
نگاه خشم آلودی بسوی شمر کرد و چشم خود را بر روی او درانیده خطری که او را در
این موقف تهدید میکرد اعتنا ننموده گفت نسب خودم را از ترس جان مخفی
نکردم

۱۸۰ نکردم و در نسب خود چیزی جز [illegible] نفهمم

پس بگو تو کیستی عبدالرحمن صدای خود را بلند کرده با صدای بلند گفت من از قبیله‌ی

کنده ام و اسمم عبدالرحمن است و عمّ من حجر بن عدی است که شما با ظلم

و عدوانش بکشتید یزید را ازین جسارت تعجب دست داده گفت آیا از گفتن

این سخن هم بیم نمی‌کنی جواب داد از چه بیم داشته باشم و حال آنکه خود آشکارا بعموم

خودم اقرار کردم و اکنون برای زیادتی بیان شما را میگویم که عمداً قصد قتل یزید کردم

بجهة انتقام عمم که بظلم کشته شده ابن زیاد پهلوی یزید نشسته و این سوال و

جواب را می‌شنید چون این کلام را شنید خواست تا کبریائی خود بنماید گفت

ظاهراً عقل تو را خلل رسیده باشد از این خیالات فاسد درگذر اگرچه حلم امیر

از بی‌حیائی تو بیشتر است و تنگی ندارد ولی چون تو استغفار نمائی و از گمراهی خود باز

گردی گمان دارم که امیر از جهالت تو درگذرد عبدالرحمن گفت بس کن ای پسر زیاد

توسط در باقی گذاشتن من مکن و حلم خود را بمن منمای من طالب زنده

ماندن نیستم آثار غضب در ابروهای یزید آشکار گردیده گفت ما قتل ترا تا بتأخیر

انداختیم بگمان آنکه تو از بی‌حیائی خودت پشیمان خواهی شد حال که در رسیدن

اجل خودت شتاب داری پس بدان که تو قبل از طلوع آفتاب فردا کشته خواهی

شد برید

شد برید او را بزندان و فردا صبح سر او را بمن بنمائید ۱۸۰

تا اینجا

فصل پنجاه و سیم نا امیدی

چون خواستند او را بزندان برگردانند شمر گفت آقای من اذن بدهید که عبدالرحمن را من خود بقتل برسانم یزید گفت او را بکش و سرش را فردا نزد من بیاور مگر اینکه از گمراهی خود بازگشت نماید و استغفار نموده ابوتراب را ناسزا گوید عبدالرحمن که این را شنید دست خود را از دست قراولی که او را گرفته بود کشیده روی خود را بطرف یزید برگردانید و گفت مرا الان بکشید شاید علی علیه السلام و حجر را بتعجیل ملاقات کنم و حال که چاره جز تاخیر در قتل من نیست راضی نمی شوم که بمیرم پیش از آنکه شهادت خود را علی رؤس الاشهاد ادا نمایم پس بدانید ای بنی امیه که شما متولی این خلافت بناحق گردیدید و آن را از اهل بیت رسول خدا با حیله بیرون کردید و با کسی که از جمیع مسلمین سزاوارتر بود محاربه نمودید و شما بخلافت نرسیدید مگر بواسطه شدت رغبت شما در دنیا و او از خلافت محروم نشد مگر بواسطه رغبت در آخرت و بزودی عاقبت کار خودتان را ملاقات خواهید نمود ابن زیاد را رانده گفت ای خیانت کار آیا آن جرأت پیدا کرده که آشکارا اینگونه سخنان بگوئی از این سخن خون متوجه دماغ عبدالرحمن گردید و غضبش شدت کرده متوجه ابن زیاد گردید

گردید و بچه چرا او را دو افترائی که پدر او زیاد بر عموی خویش حجر زد تا او را بکشتن داد
پس چنین گفت بمن مگو خائن وحال آنکه خیانت کار تو و کار پدرت پیش از این
بود در این مجلس کسی نیست که پدر تو زیاد و مادر او سمیه را نشناسد و همه میدانند
که چرا زیاد را پسر پدرش می‌نامند ای عبیدالله بخاطر بیاور شهادت ابی مریم
شراب فروش مدینه را آیا او نگفته است که جده تو سمیه زنی زناکار بود از زنا
کاران مدینه تو و پدرت باین مجلس نرسیدید مگر از فضل زناکاری او در این
مجمع کسی نیست که نداند معاویه زیاد را به نسب خودش ملحق نساخت و راضی برادری
او از طرف پدرش نشد مگر بسبب کارآمد ساختن او را در مصلحت حال خودش و نصرت
بر اهل بیت و چون تو راضی باین الحاق و عموی معاویه هستی پس بر نجابت
اصل خودت شهادت میدهی و اگر باین الحاق راضی نیستی ما را از نسب خود خبر
ده با وصف این حال مرا خائن میخوانی و خائن کسی را میگویند که حق را نشناسد
و بطمع دنیا از حق اعراض نماید همچنانکه پدرت و امثال او کردند و تو و امثالت
گردید پس عجبی نیست که بنظرت غریب آید انکار نصرت کردن مرا از برای حق و اما
شهادت حقی است که در راه او خواهم مرد و چون بمیرم استخوانهایم از اعماق قبر آن
شهادت را ادا نمایند مردمان از این سخنان بگریه فریاد بر داشتند و مجلس
پریشان

و نفس پیشانی کردید و همگی تعجب میکردند از این جسارت شمر پیش یزید
آمده گفت تا کی امیر از این بیحیائی صبر میکند مرا امر کن که همین ساعت سرش را برگیرم
عبدالرحمن بروی شمر صیحه زد که بکش شمشیرت را بیرون بیاور شما هر کس
از یاران حق را که کشته‌اید همین قسم کشتید ده نفر و صد نفر بر سر یک مرد جمعیت نمودید
بکش مرا خدا ترا بکشد بعد بسوی یزید متوجه گردیده گفت شما گمان میکنید که کشتن
مثل منی باعث تایید سلطنت شما میشود [illegible] خود کرده گفت بدان که پشت
این خانه صد هزارها از مردان شجاع میباشند که در شجاعت امثال شما را ایشان می‌چشانند
ای پسر معاویه تایید سلطنت شما اگر حیله شد زیرا که مردم را بطمع دنیا انداختید
تا شما را یاری کردند چنانکه زیاد را نسب خود قرار داده ساختید عمروعاص را
بطمع حکومت مصر به نصرت خود آماده ساختید واگر عمروعاص نبود بعد از
واقعه صفین شما باقی نمانده بودید واگر عمروعاص آن مکر را با ابوموسی اشعری نمیکرد
هرگز کار بر شما راست نمی‌ایستاد ولی حیله پدرت معاویه بر حیله عمروعاص غالب گردید
و او را در امور خودش بکار گرفت و از او منتفع گردید بعد از او بدست شما برآمد
با هم بخورید ولی این لقمه سنگین را اندرون شما هضم کردن نتواند بهمین
زودی خواهید دید و خواهیم دید پیش از آنکه کلام خود را تمام نماید یزید گفت
او را

 اورا بزندان برد و صبح زود سرش را برای من بیاورید بعد خنده از روی قهر
بسخنان عبدالرحمن نمود پس عبدالرحمن را بردند و او با زنجیر و غل خود بخرامید
و با قدم ثابتی راه میرفت مثل اینکه برای مبارزت میرود اما از سلمی بشنو که تمام
این ماجرا را از پشت سوراخ می شنید و میدید بقسمی او را لرزه گرفت و آثار
اضطراب بر صورتش ظاهر شد که چشمش بی اختیار پر از اشک شد ولی
قلباً خوشحال بود از تجبر و آزادمردی که عبدالرحمن در آن مجلس اظهار نمود و چون
عبدالرحمن از مجلس بیرون شد قلب سلمی در دنبال او کنده شد و اضطرابش
شدت کرد بعد بحال خود باز آمد و خود را بکشتن یزید در شب امیدوار ساخت
که نمیگذارد تا فردا زنده بماند و عبدالرحمن را بکشد و سلمی تا این ساعت از جریمه قتل
و آدم کشتن هیبتی داشت و در کشتن یزید تردیدی داشت بواسطه غلبه
طبع رقیق زنان همینکه گفتگوی یزید و عبدالرحمن را شنید دیگر هیبتی در دل او باقی
نماند و هر امر فضیعی نزد او آسان گردید و هیجان عشق در او شدت نمود بقسمی
که دیگر نتوانست در آنجا توقف کند ناچار بمقصوره بازگشت و پیره زال
هنوز نیامده بود پس از خنجر تجسس نمود و او را بیرون آورد و باو نظر کرد و گفت
امیدوارم که امشب با من خیانت نکنی چه اگر تو امشب مرا اطاعت کنی کاری که

هزار ها مسلمانان قوه آزاد اند از تو بر آمده است و در این صورت تو مسلمانان را
از سلطنت دزدانی که خلافت را ربوده اند خلاص داده و بکسی که سزاوار ترین مردم است آل
عود خواهی داد چه خلافت را عود خواهی داد باقی جوانان مسلمانان پسر دختر رسول
فدائی و چون این تصور را نمود از خوشحالی باهتزاز آمده موقف خود را فراموش کرده گفت
بعد از انکه من باین آرزو ظفر یاب کردم باکی از مردن و زنده ماندن ندارم : هنوز
این کلام را نگفته بود که صدای پائی بر پله ها شنید پس بشتاب خنجر را زیر بستر
مستور داشت و خودش در بستر نشست ولی بیلرید و تا بالای سر خود را پوشانید . . . .

فصل پنجاه و چهارم میز شام

بعد از اندکی پیره زال داخل شد و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و شراب
میاوردند پس سفره بگستردند و ظروف طلا و نقره که کباب مرغ و سایر گوشتها
و حلویات و میوه جات در آنها بود بر سفره نهادند و قدحهای شراب را بر صف بداشتند
سلمی اظهار بیدار شدن کرد و در بستر بجنبش آمد بعد روپوش از روی یکسو نموده
چشمش بر آن سفره افتاد که انواع شرابها و اقسام طعام بر آن نهاده بود و در کنار
سفره طنبوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که پیش از این شنیده بود که یزید مشغول
شرب خمر و زدن طنبور میباشد و هیچیک از خلفای پیشین این امورات را مرتکب
نگردیده

۱۸۶ ندیده بودند پس در دل خود گفت اگر کشتن این مرد فاجر هیچ نباشد مگر برداشتن این
ننگ از خلافت مسلمانان همین یک شرافت در کشتن او مرا کافی است اما پیرهزال
چون دید که سلمی روپوش را دور کرد در صورت او دقت نظر نمود دید سرخی چهره‌اش
زیاد گردیده گلناری شده و چشمانش نیز سرخ گردیده هیبت و جمالش بیشتر شده پس
بشتاب پیش آمده میان دو چشمش را بوسید و گفت برای سرکار ارباب زاده‌ای چنین
بوسه ناچیز شود و برای سرکار ارباب مقام و منزلت بلندی که در نزد او حاصل خواهی کرد سلمی
همچنان ساکت و بی‌حرکت بود پیرزال گمان کرد که هنوز درد سرش باقی است گفت
دختر جان حال خود را چگونه می‌بینی سلمی گفت می‌فهمم که قدری بهتر شده‌ام پیرهزال
گفت اگر چیزی هم باقی باشد بزودی زایل خواهد شد وقتی که در اطاق نشسته بودند
و صدای طنبور از دور شنیده می‌شد در بار خلیفه همه چیز برای تو در اینجا حاضر کرده‌ایم
و هنوز کلام پیرهزال تمام نشده بود که بوی بخور بلند شد و صدای پای کسی در
بیرون حجره شنیده شد سلمی بحرکت آمد پیرهزال او را گفت ای حبیبه من مضطرب مشو
خلیفه هنوز نیامده است و این صدا که می‌شنوی شخصی است که بخور می‌آورد و بخوردان‌ها
را یکان یکان برداشته پر میکرد سلمی روپوش خود را بر سر انداخت و شخصی را که پا از زیر روپوشش
نگریست دید که او مردیست با قبای اطلس سرخ و عبای زردوزی بر دوش و کلاهی بر سر و
کیسه از

و کیسه از حریر سبز برسش انداخته بود که پر از عود قاقلی بود و در دستش بخوردانی
از طلای سرخ بود که آتش در او بود و آن مرد هر دم قطعه از عود در آن بخوردان می افکند
و دود عود از آن متصاعد میشد تا آن مکان از بوی عود پر شد پس [illegible] شده
بخوردانرا برد در مقصوره نهاد و دوباره برگشت و در آن غرفه جز پیرزن و سفره طعام و همراه
کسی باقی نماند بعد پیرزال مشغول شد مخده ها را دور سفره نهادن و چند پایه از طلا و
که در سرها و اطراف آنها شمعها گذاشته بودند که بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی سبز بود و آن
پایه ها را در وسط سفره نهاد ولی روشن نکرد زیرا که هنوز شب نشده و در همه این
احوال سلمی بر بستر تکیه داده غرق فکر و خیالات خود بود و [illegible] این بود که آن
شب در مجلس ایشان کسی جز یزید حاضر نبود بزودی شب شد و [illegible] بود پیرزن
شمعها را روشن کرد و آن اطاق روشن گردید و [illegible] بودند
و پیرزال متوقع بود که پیش از غروب بیاید چون غروب گذشت و نیامد از دیر
کردن آن تعجب کرد و با سلمی گفت ظاهرا آقای ما زیاد مشغول شده است
بچیزی و من گمان ندارم هیچ چیز در دنیا او را از این مجلس مشغول بدارد سلمی از
تاخیر او بهم اندر شد و هزار حساب برای آن کرد . . . .

فصل پنجاه و پنجم یزید

پس از

۱۸۸ پس از اندکی پیره زال و سلمی صدای پای یزید را بر پله شنیدند پیره زال گفت اینک
یزید است که بپاید حمد خدا را چون سلمی نام یزید بشنید دلش در سینه بنای طپیدن
گذاشت و یقین کرد نزدیکی خطر بزرگ را پس خودداری نموده بر بستر نشست پیره زال
گفت حال از بستر حرکت کن که هنوز وقت بستر نیامده و بر سر سفره بنشین هنوز جوابی
نداده بود که یزید داخل شد و لباس خود را تبدیل نموده لباس سبکی پوشیده بود و
عمامه کوچکی بر سر نهاده بود چون بطرف سفره رو کرد سلمی را بدید که هنوز در خواب
میباشد پس تبسم دروغی نموده گفت گویا هنوز سر تو بدرد اندر است سلمی که نغمه
کلام او را بشنید در صورت او بدقت نظر افکنده دید که صورت او تغییر کرده و
اضطرابی در او هویداست سلمی بهراس گردید و دلش با او گفت که یزید را مطلبی در
خاطر است و بیم کرد از اینکه بر سر او مطلع شده باشد چه از بغض و کینه شمر با
خودش مطلع بود بهرحال چاره جز خودداری و بردباری ندید اگرچه تزویر از صفات
او نبود ولیکن عقل بزرگ و اراده قوی داشت پس از حال انقلاب و اضطراب
یزید تجاهل نموده نشست مثل اینکه میخواهد با یزید همراهی نماید اما یزید بمحض اینکه
نظر بر چهره دلارای سلمی افکند صورتش برافروخت و کرفه کینش زایل گردید بعشق
خود عود نموده و پیره زال روبرویش ایستاده بود یزید بطور شوخی با او گفت بیا ای

پیره زال

پیره زال قدحی از شراب سرخ پر کرد و بسلمی گفت بنوش که این شراب از عصیر سیب ساخته
شده و نترس سلمی متحیر شد چون این شراب را نچشیده و نمیخواست بچشد ولی قدح را گرفته
منتظر بود که یزید چه کند دید یزید قدحی دیگر از شیشه دیگر که در او شراب زرد بود ریخت و گفت
این شراب از عصیر میوه دیگر است و بنوشید سلمی نیز چنان نمود که مینوشد و شراب را
در پیراهن خود ریخت تا شراب در اندرون یزید قرار گرفت خوش وقتی بر او غلبه نمود
و طنبور را بدست گرفته نزدیک بستر سلمی پایید و طنبور همی زده بطرب میآمد و پیره زال
گوشتها را از مرغ کباب و غیره قطعه قطعه کرده بیزید و سلمی میداد و شراب میریخت
و سلمی نیز شراب را نچشیده و یزید را بخوردن آن ترغیب می کرد تا شاید مست شود و بقتل
رسانیدنش آسان شود و شمر از زمانیکه دانست حقیقه قصد زناشوئی با سلمی نموده در
دل داشت سعایتی از او نزد یزید نماید تا انتقام جفا و بدگوئی که از سلمی بدیده بود چون دید که
سلمی را بدید که بدمشق آمده و بیقین پیوست که داخل قصر گردید و در نزد یزید موقع امتحان واقع
گردید مشغول تهیه کید و کینه برای سلمی شد زمانیکه یزید را بدید که از مجلس برون
آمده تنها بطرف مقصوره میرود فرصت را غنیمت دانسته جلو او درآمد و
آهسته در گوش او گفت این عروس تو اعتباری بقلبش نیست جان خود را

از او

از او مخالفت نمای ویزید برای دیدار سلمی بشتاب میرفت و شوق عظیمی او را فرو گرفته بود کلمات شمر که بس مختصر بود اثری در دلش کرد ولی مکث آن اثر چندان طولی نکشید و بمحض اینکه نزد سلمی بنشست و جمال جان افزای او را تامل نمود نقش شمر را از خاطر فراموش نمود بخصوص بعد از آنکه حدت و حرارت شراب در بدن او بگشت دیگر از دنیا چیزی نمیدید بجز مقصوره و آنچه در مقصوره بود اما شمر چون توقف یزید با سلمی در آن خلوت بطول انجامید و خبر تازه نشنید حسدش زیادت گرفت که مبادا سلمی بر قلب یزید مسلط گردد و حال خودش را فراموش نماید و پشیمان گردید که چرا حقیقت نسب سلمی را برای یزید آشکار نکرد که او دختر عموی عبدالرحمن و نامزد او میباشد تا خیانت او محقق گردد و یزید از غدر او بهم اندر شود و شمر را در این حال دل آرام نمیگرفت و بفکر افتاد که راهی برای رسیدن بمقصود پیدا کند و او مقام و منزلت عبیدالله بن زیاد را در نزد یزید میدانست پس بنزد او شد و ابن زیاد علاقه سلمی را بعبدالرحمن نمیدانست ولی در آنشب با دل گرفته خفته بود که درخواستگاری سلمی شکست یافت و بسی بر او گران بود که چنان جواهر نفیسی از کفش بدر رفته بود درازتر از آنشبی گذر ابن زیاد نبود ....—

فصل پنجاه و ششم غیرت جنون

چون مجلس برهم خورد و عبیدالله دانست که یزید رفت بمقصوره و سلمی در آنجا
در انتظار او میباشد غیرت و رشک در قلبش بجوش آمده خواب از چشمش پرید
و باطاق خود که در قصر داشت برفت و در بستر افتاده ولی راهی بخواب نمیرفت
و هرگاه بیاد سلمی و جمال او و هیبت او میآمد و چون نشستن او را در کنار یزید تصور
مینمود با اینکه یزید در نظرش بسی پست بود و احترام او را فقط بجهة منصب خلافت
میکرد هر وقت این تصور را مینمود بدنش بلرزه میآمد گذرانید ابن زیاد در اطاق
خود چند ساعت را در اضطراب شدید و با خیالات خود زد و خورد میکرد و مصیبت را
بر خود سهل مینمود ولی از غیرت و رشک خودداری نمیتوانست و در میان آن
حالات و خیالات نوکرش داخل اطاق شد و او را در خواب تصور میکرد..
چون دید که بیدار است او را گفت که شمر بن ذی الجوشن بر در است عبیدالله
گفت بگذار داخل شود و خود در بستر نشسته نوکر را گفت چراغ را روشن کند
پس شمر داخل شد و بر صورتش علامت یکه خوردن و اهمیت کار پدیدار بود
عبیدالله فوراً از او پرسید چه خبر داری گفت برای امر صاحب شأنی نزد تو آمدم
گفت آن امر چیست شمر گفت تو میدانی که خلیفه عزم زناشوئی با این دختر خوبرو نموده
ابن زیاد که اشاره بسلمی را شنید قلبش بطپیدن آمد و درست گوش فرا داده گفت بلی

این را

۱۹۴ این را میدانم بعد از آن چه گفت آیا میدانی که این دختر کیست ابن زیاد گفت
نمیدانم بجز اینکه میدانم او غریب است وگمان دارم از اهل عراق باشد گفت بلی او
عراقیه است ولی میدانی که پدرش کیست ابن زیاد گفت مگر پدر او همان
پیره مردی نیست که با او در دیر بود بر فرض هم که او پدرش نباشد شناختن پدر
او چندان اهمیتی ندارد شمر گفت بلی شناسائی پدر او همه ما را اهمیت دارد
و اگر امیر یزید میدانست که پدر زنش کیست نزدیک این دختر نمیشد چه پدر او غیر از آن
پیر است که تو گفتی عبیدالله این سخن را غریب شمرده گفت پس پدرش
که خواهد بود... شمر بگو... گفت پدرش حجر بن عدی است هنوز کلام شمر
تمام نشده بود که عبیدالله تکان خورد و اثر آن در چشمش آشکار گردید و اندکی سکوت
کرده گفت تو اطمینان داری که این سخن راست است شمر تبسمی کرده گفت من
او را میشناسم و جمیع خانواده اش را هم میشناسم و مدتها با ایشان معاشر بوده ام
و پدر و عمویش را میشناسم ابن زیاد کلامش را بریده گفت پس در این صورت عبدالرحمن
پسر عموی او خواهد بود شمر گفت بلی و او نامزد اوست و این دو با هم بیامدند و آن
مرد پیری که گفتی با ایشان بیامد و او وصی و قیم ایشان است و در دیر خالد اقامت
نموده قصد بوده اند که یزید را بکشند و همین مطلب بود که مرا مساعدت کرد تا امر
آن مرد را

آن مرد را کشف نمودم و او را در دام انداختم در وقتیکه قصد این جریمه را نموده بود . . .
عبیدالله مبهوت گردید و کلام شمر را از قراین دیگری که ملاحظه نمود یقین کرده گفت
پس چرا خلیفه را از این راز مطلع نساختی من از آن بیم دارم که قبول کردن سلمی این
زناشوئی را از روی کید و مکر باشد و از آن همی ترسم که این دختر عازم کشتن امیر باشد
نهانی شمر گفت من او را اشاراتی باین مطلب نمودم ولی از بس که دلبستگی باین
دختر داشت و در رفتن بسوی او باشتاب بود برای من مجالی در سخن گفتن
نگذاشت که زیاده براین تفصیل دهم گفت من دور نمیدانم که قصد قتل یزید داشته باشد
بخصوص اگر در رای خود ثابت باشد مثل ثبات پسر عمویش که امروز مشاهده کردیم
تا چه اندازه سخت بود یا اینکه مثل پدرش سخت باشد که او هم بسبب عنادش
کشته شد چه بر علی علیه السلام تا آخر گفت . . . . پس حالا ما را چه باید کرد . . . . بلی
واجبست که همین ساعت حقیقت امر را صریحاً بخلیفه برسانیم تا بعد از این خود ما را
ملامت ننمائیم شمر گفت رای تست ولی باید جلو کار را پیش از گذشتن
شب گرفت عبیدالله اندکی سر بزیر افکنده بعد یکمرتبه از بستر خود حرکت کرد
و گفت هم اکنون شیخ خواجه‌ها را نزد من طلب کنید تا او را همین دم نزد یزید گسیل
سازم شمر باشتاب بیرون آمده باطاق شیخ خواجه که در اندرون بود پیاده و

درخواب

۱۹۴ در خواب بود از خوابش بیدار کرد وگفت پا که عبیدالله ترا همی طلبند فتح برخواسته
براه افتاد تا باطاق ابن زیاد رسید داخل اطاق شد واو در اطاق مشغول نوشتن
بود چون فتح را بدید او را صدا زد فتح نزدیک او رفت عبیدالله گفت هم اکنون
باشتاب نزد خلیفه رو واو را بگوی که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با او سخن
رانم فتح بخندید وگفت ظاهراً تو نمیدانی که خلیفه امشب در کجاست ابن زیاد
گفت بلی میدانم که در کجاست محض همین ترا میفرستم والا خود رفته او را میدیدم
فتح گفت من چگونه براو داخل شوم که او در مجلس طرب وسرور است وسفارش
نموده که وقت او را بهیچ سببی کدر ومشوش نمایند کدام کس را در اینصورت جرأت
برشدن بمقصوره خواهد بود حتی خود من ابن زیاد گفت اما تو را خلیفه برای مثل همچه
شبی نگاه داشته است وفایده خواجه همین است پس باشتاب نزد او رفته
او را بگوی که عبیدالله میخواهد این لحظه ترا ملاقات کند گفت اگر مرا براند وبسخن من
گوش ندهد چه کنم عبیدالله گفت او را بترسان وبگو میخواهد با تو سخن گوید وترا
مطلع نماید بر امر صاحب شانی که بخلافت تعلق دارد اما این سخن را چنان بگوی
که احدی نشنود ای فتح برو که خواهی دانست این خواندن چقدر اهمیت دارد

فصل پنجاه وهفتم تکیه خوردن

فتح با

فتح باشتاب برفت و دامنش بپایش همی پیچید تا بمقصوره برسید در را بسته
یافت گوش از پشت در فرا داد شنید که یزید چنبور همی زند و همی خندد اندکی بایستاد
و از غضب خلیفه بیم داشت که او را بخواند مدتی مردد مانده نزدیک شد برگردد باز
الحاح و تأکید عبیدالله را بیاد آورد همه چیز را آسان گرفت و نزدیک به
آمده در را بکوبید یزید در آنوقت در نهایت خوشوقتی بود و در کنار سلمی به تکیه کرده
سر خود را بر سینه او نهاده خوش بختی با فرح ترین حالات برای او ممثل گردیده بود
چون صدای کوفتن در بشنید یکمرتبه از جا جسته بنشست و صیحه زد کیست بدر فتح جواب
داد که منم غلام تو فتح یزید دوباره صیحه زد که برو خداوند قبر را برای تو مفتوح سازد مرا
ترسانیدی گفت من اطاعت نموده میروم ولی آمده بودم برای مهم صاحب شانی
که تعلق با آقای من امیر داشت . . . .
یزید خندید گفت مهمات را بگذار برای فردا و برو و اگر کس دیگر جز تو این در را کوبیده
بود بیقین او را میکشتم گفت ای آقای من این را میدانم ولی استدعا
میکنم از امیر که روی خود را یک لحظه بنماید و باز گردد یزید از جای حرکت کرد و طنبور
در دستش بود عمامه نیز از سرش بیفتاد آمد و بر در بایستاد فتح آهسته بگوش
گفت عبیدالله زیاد میخواهد که در کار فوری متعلق بخلافت با تو گفتگو نماید یزید گفت او را

بگوی

۱۹۶ بگوی که وعده ملاقات ما بماند برای فردا وخواست بجای خود باز آید قیح اورا با دست

خود نگاه بداشت وگفت اگر تاخیر در این کار روا بود هرگز آقای ما را در این ساعت

مشوش نمی نمود ومن نیز هر چند از او مهلت خواستم اصرار نمود که این ساعت نزد تو

بیایم ومرا از خواب خوش برای همین بیدار کرد وچون نزد تو میآمدم خود میدانستم

که مرا رانده غضبناک خواهی شد ولی چون امر فوقی بود چاره بجز آمدن نداشتم یزید

از در بیرون آمد وطنبور هنوز در دستش بود واز عبید الله بغضب اندر شد

وبا خود قرار گذاشت که او را توبیخ بر این حرکت نماید قیح نیز در دنبالش براه افتاد

پس رو بقیح نموده او را گفت بشتاب وابن زیاد را نزد من بخوان قیح با عجله

بدوید تا ابن زیاد را ملاقات کرده او را نزد یزید آمدن بگفت ابن زیاد

برخواست وخلیفه را در راه رو مقصوره تنها بدید وپیش از اینکه یزید سخنی بگوید

عبید الله ابتدا بسخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طربش مضطرب

ساختم ولی چون بر سری آگاه شده بودم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود مگر با خطر

شدید اقدام بر این عمل نمودم پس آیا آقای من خلیفه اذن میدهد که خلوت

بشود یزید از سخن ابن زیاد یکه خورده ودر دنبال ابن زیاد رفت باطاقی که در آن

شمعی روشن بود واحدی در آن نبود چون در مکان خلوت برسید گفت اقرار که

شنیده ام

شنیده ام عروسی که امروز برای تو آورده‌ام خطرش کمتر از عبدالرحمن نمیباشد که دیروز قصد قتل ترا
کرده بود یزید را بهت زد و گفت این چگونه میشود عبیدالله گفت زیرا که او دختر
حجر بن عدی میباشد و عبدالرحمن پسر عمو و نامزد اوست یزید گفت این خبر را که
شنیدی گفت از بشر که مرد مخفی اولی را هم برای ما او کشف کرد و من از آن میترسم که
آمدن سلمی بمنزل خلیفه نیز از برای مثل آن کاری باشد که پسر عمویش خیال کرده بود
پناه بر خدا یزید سر بزیر افکنده متفکر گردید و گفت مثل همچه اشارتی از بشر شنیدم ولیکن چه
مانعی میباشد که این زن مثل عبدالرحمن نباشد بخصوص بعد از آنکه برای او میسر شده است
که از زنان من باشد ابن زیاد گفت این دعوی صورتی میشود که قدر و قیمت این خوش‌بختی که امیر او را
بآن مخصوص نموده بشناسد و بسا هست که مثل پدر و پسر عمویش سخت باشد و مرتکب
کار بزرگی بشود که برای مسلمانها بد باشد و رکنی از اسلام را خراب کند یزید گفت
پس چگونه حقیقت را بفهمیم عبیدالله گفت در میان لباسش تفحص میکنیم که اسلحه یا هم
یا مثل آن چیزیکه بواسطه آن بتواند این امر قبیح را مرتکب شود یافت میشود یزید گفت ممکن
نیست که با او اسلحه یا امثال آن باشد و اگر اینها با او بود عجوز ما او را امید بدزد مانیکه او را
برهنه کرده بحمام برد و لباسش را تبدیل نمود گفت ای آقای من آیا یقین داری که بحمام
رفته و داخل شده است یزید گفت شکی نیست که او بحمام داخل شد زیرا که من آنرا

سفارش

 سفارش کرده ام که او را بحمام برند   و چون از پیره زن پرسیدم گفت بلی . . . . بعد اندکی
از سخن گفتن توقف نمود   و بیادش آمد که چون عجوزه را از حمام سلمی پرسید جواب صریحی نداد
پس گفت دوباره از عجوزه میپرسم   که آنچه باو امر کرده ام بجای آورده است یا نه . . .
اگر بحمامش نبرده باشد شبهه زیادت میگردد   و او را تفتیش میکنیم این بگفت و خواست
بیرون رود   خیبه الله او را نگاه داشت   و گفت تنها تفتیش لباس او کفایت نمیکند
بلکه تمام اطاق را تفتیش بنمای   و چون چیزی یافتی در کار شتاب مکن   ولی با حزم
باش مثل پدرت   و کارها را با صبر و آرامی انجام بده   و اینک من در اینجا منتظرم
تا امر آقای من بمن برسد

فصل پنجاه و هشتم آشکار شدن نهفته

سلمی چون بشنید که خواجه بایزید سخن میکند   و اصرار دارد که با ابن زیاد ملاقات کند
اندکی بشک اندر شد   ولی با وصف این تصور نمیکرد که برای مثل چنین غرضی
آمده است   و گویا دلش باو میگفت که شربتی او را تهدید میکند   قلبش بطپید و
زانویش بلرزید   ولی خودداری کرده و مکث نمود   و در انتظار کشتن یزید بود
و این را نیز دانسته بود که شراب در سرش گشته   وقتی که منتظر آن بود نزدیک شده
و پیره زال در گوشه اطاق رفته حیرت براو غلبه کرد   و همانطور که نشسته بود بخفت و سرش
بروی

بروی زانو افتاده بود چون یزید بازگشت سلمی با روی خوش جلو او بیاید ومتوقع بودکه
یزید با او سخنی بگوید یا درکنارش بنشیند ولی برخلاف تجربت که پیره زال را صدا می
کند پیره زال ترسناک از خواب پرید و بسوی او شتاب کرد یزید دست او را
گرفته از اطاق بیرون رفت چون با او تنها شد از او پرسید که آیا سلمی را داخل حمام نمود
یا نه زبان پیره زال لکنت گرفت بالاخره اقرار کرد که داخل حمام نشده چه مزاجش
از سلامت برکنار بوده یزید او را ملامت نمود ولی بسکوتش سفارش کرد
وخود داخل گردیده نزدیک سلمی نشست اول وهله سلمی گمان کرد که یزید بحال
اول بازگشت و چیزیکه موجب شک باشد در میان نیست ولی دید که یزید دست
بطرف سینه او آورده پهلوهای او را تفحص می کند سلمی رم خورده بترسید
اما باز خیال کرد که با او شوخی و مزاح می کند یزید هم اظهار مزاح نمود وچون اسلحه
نیافت پیره زال را گفت که من با تو نگفتم او را بحمام ببر پیره زال گفت بلی
آقای من ولی چون مزاجش انحرافی داشت نخواستم او را صدمه بزنم گفت
الان او را همراه خود ببر و من اینک در انتظار شمایم و اشاره کرد که او را ببرد
باطاق نزدیکی در اول راهرو سلمی متحیر ماند که چه جواب بگوید ولی ناچار اطاعت
نموده با عجوز بیرون رفت و از حمام رفتن نیز بیمی نداشت چه خنجر دیگر با او بود اما

یزید

۲۰۰ یزید بعد از پردان شدن . . . بسلمی اطراف و جوانب مقصوره را تفتیش کرد تا رخت
خواب را برگردانید و خنجر را در زیر آن بدید دیگر شکی ز برای او باقی نماند که
دیگری در کار نباشد و از شدت غضب همی لرزید و دلش با او گفت که فی الحال
با همین خنجر او را بقتل رساند ولی ابن زیاد را بخاطر آورده با شتاب بسوی او رفت
و خنجر را بدست گرفته غضبناک بود و با این حال از کثرت میلی که بسلمی داشت
و جلوه که جمال دلارایش در نظر یزید کرده بود همی خواست تا عذری برای او بطلبد پس
چنین گفت که ولاکن با این حال رأی من بر این نیست که بمجرد گمان حکم بقتل او کنیم چه ممکن
است که این خنجر برحسب اتفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه او در قصه کشتن
من هم بوده آیا محال است که او را توبه دهیم عبید الله مقصود یزید را فهمیده رأی او را
صواب شمرد زیرا که از روی عدالت نباشد پس گفت آقای من درست
میفرماید و رأی من اینست که کسی را بگماریم تا او را استنطاق نماید و از این خنجرش
باز پرسد که چگونه در این مکان یافت شده پس اگر بجریمه خود اقرار کرد او را سرزنش کرده
بر توبه کردن ترغیب کند اگر توبه کرد و از تو بخشایش طلبید باقی بماند و الا رای رای تست
یزید گفت این رای بس نیکوست ولیکن من در این مهم اطمینان با حدی جز تو ندارم
چه تدبیر و حکمت ترا میدانم عبید الله باور نمیکرد که چنین اذنی باو داده شد پس با
شتاب

شتاب باطاقی که سلمی در آن بود رفت و سلمی چون با پیره زال بآن اطاق رفتند ۲۰۱
و در آن اطاق از لوازم حمام چیزی نیافت بدانست که امر او مخفی نمانده و او را باین
مکان آورده اند بجهة امر خوفناکی ولی چون از زندگی مایوس بود باکی از هیچ چیز نداشت
واگر در فکر عبد الرحمن نبود و امید زنده بودن او را نداشت لحظه هم در مردن
تردید نمیکرد پیره زال نیز مدهوش بود و معنی این انقلاب را نمی فهمید و
هنوز درست در آن اطاق آرام نگرفته بودند که ابن زیاد بیامد و در را کوبید پیره زال
بیرون شد از او پرسید که سلمی کجاست پیره زال گفت از او چه میخواهی عبید الله
گفت امری از امیر را میخواهم باو برسانم گفت بنشین در اینجاست و اشاره باطاق نمود

فصل پنجاه و نهم سلمی و عبید الله

عبید الله داخل اطاق شد و خنجر را در زیر لباس خود پنهان کرده بود سلمی چون صدای
او را بشنید اعضایش بلرزه در آمد و نقاب بصورت بیفکند چون چشم عبید الله بر سلمی
افتاد و جمال او را در زیر نقاب تصور نمود در دل گفت حیف است که این تن و بدن بدین تیغ رسد
پس از روی مهربانی سخن گفتن آغازید و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که از
امری تو را باز پرسم و امید میدارم براستی پاسخ دهی سلمی ساکت بماند و سر بزیر
افکنده قلبش بشدت طپیدن گرفت چون پاسخی نداد عبید الله دست بجیب خود برده

خنجر را

خنجر را بیرون آورد و بسلمی گفت آیا این خنجر را میشناسی سلمی چون خنجر را بدید
یقینش حاصل گردید که شکست یافته و شکار جسارت خود گردیده پس رنگش پرید
و همچنان سر بزیر بماند چه جوابی نداشت که پاسخ دهد عبیدالله از سکوت او بوی
خیر بشامش رسید گفت چنان معلوم میشود که تو از این اقدامی که نموده بودی پشیمان
گردیده و عاقل کسی است که از دیگری عبرت گیرد آیا ترا کفایت نکرد شکستی
که عبدالرحمن از جهالت و نادانی خود یافت که تو نیز خود را بهلاکت افکندی و شکی نیست
که تو اینکار را باغوای بعضی از جهال مرتکب گردیدی والا هر کس که در نزد او ذره عقل
باشد هیچ کاری نخواهد کرد خلیفه ترا میطلبد که عروس او باشی و تو قصد قتل او مینمائی
با اینکه میدانی برگرد او سپاهیان و مردان هستند چگونه میتوانستی از دست ایشان
بجائی بروی و اگر بگوئی که هنوز دل بسته آن جوان جاهلی پس بدان که او
کشته گردید و اکنون دو ساعت است که آنجوان در شماره مردگان است . . . . و
عبدالرحمن هنوز کشته نشده بود ولی عبیدالله گمان کرد که چون از عبدالرحمن مایوس
گردد زودتر اطاعت خواهد نمود و هنوز این کلام را تمام نکرده بود که سلمی شهقه بزد که
عبیدالله از جا بجست و فغان گریه را رها کرد چه تصور نمود شکست خود و شکیبت جنبش را
و بباد رفتن آرزوهای هر دو را چون شنید که او در شماره مردگان میباشد نتوانست از

بخواهش

گریه و

گریه و ناله خود داری کند   اما عبیدالله که گریه او را بدید گمان کرد که از کار خود پشیمان گردیده
پس آمد پهلوی او و روی دشک بنشست   و با نغمه مهربانی گفت گریه مکن ای خانم من و
هم مدار که اگر تو از کرده پشیمان باشی من خود واسطه میشوم از برای تو در عفو نزد امیر   و گمان دارم که ترا
عفو نماید   سلمی باز جوابی نداد ولی دیگر گریه نکرد و ساکت بماند   و از جای خود عقب تر رفت که از عبیدالله
دور شود   و حالت ترس او مبدل بحال غضب گردیده   و پس از آنکه خبر مرگ عبدالرحمن را شنید
باکی بزندگی نداشت   بلکه آرزوی مرگ را مینمود   و اگر عبیدالله صورت او را از زیر نقاب
میدید   آثار غضب را در صورتش مشاهده میکرد   نه امارت خوف   ولی عبیدالله سکوت
او را بر قبول حمل کرد   و با او گفت من ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید   در صورتیکه بگناه خود اقرار
نمائی   و ابی تراب علیه السلام را ناسزا گوئی   سلمی را دیگر صبر بر شنیدن این سخنان باقی
نمانده   سر بر آورد و گفت برو ای امیر زیاد از روبروی من   ابن زیاد بعنوان شوخی گفت
میخواهی من بروم و امیر را نزد تو بفرستم   تا عفو گناه تو بر دست خودش واقع شود   سلمی
گفت تا چند نام عفو همی بری ..... من بخشایش از که بجویم   آیا از یزید پسر معاویه طنبور زن
شراب خوار .... و برای چه طلب بخشایش نمایم   آیا برای اینکه زنده بمانم   و تو خود گفتی
که عبدالرحمن را بکشتند ... آه از شما آه از ظلم و سرکشی شما   عبدالرحمن را کشتید   و اینک آمده میخواهید
من زنده بمانم .... مرا هم بکشید که من طمع بزندگی ندارم   بعد از آنان که پیش از من کشته
شدند

۲۲۴ شدند.... این را گفت و گلویش گرفت ولی خودداری میکرد و نمیخواست ضعف براو هویدا شود و عبیدالله از جسارت او متعجب اندر بود و گاهی از دریدن زیر نقاب در این سخن گفتن باو نگاه میکرد و مفتون چشم جادو و دهان شکربار او میگردید و چون این مرتبه خواست سخن بگوید سلمی بکلام آمد و گفت بعد از همه شما شرط عفو خودتان ناسزا گفتن بعلی علیه السلام را قرار میدهید و حال انکه او سزاوارتر است از همه بفضیلت.... مرا بگذارید از عفو خودتان و بعبدالرحمن ملحم بسازید زود مرا باو ملحق کنید.... بکشید مرا آه ای عبدالرحمن کشتند ترا کشتن پرهیزکاران بریختند خونهای بی گناهان را.... لاجرم تو نیز باایشان تا ستی داری.... بعد از آن گریه گلویش را گرفت و ساکت گردید عبیدالله او را تسلی داد و گفت ظاهرا تو بحقیقه حال خود تر انفهمیده پس بدان که تو قصد قتل خلیفه را نموده بودی و او مرا فرستاد تا ترا بقتل رسانم مرا بر جوانی تو دل بسوخت و خواستم ترا زنده نگهدارم آیا اینگونه جواب میدهی گفت در نزد من جوابی جز این که گفتم نمیباشد اگر تو برای کشتن من آمده من باتو همیگویم که مرا بکش و کشتن در پیش من جز اسباب راحت نمیباشد بکشید مرا.... بکشید ابن زیاد سخنش را بریده گفت آیا کشته شدن و خسارت دنیا و آخرت را بر ناسزا گفتن علی علیه السلام و استغفار از خلیفه ترجیح میدهی در این صورت یقین میدانم

میدانم که تو اقدام براین عمل شنیع نکرده مگر باغوای بعضی مردم . . . . . وسلمی کلامش را ۲۰۵

قطع نموده گفت احدی مرا اغوا نکرده وخودم از روی عمد قصد قتل او کردم بجهة انتقام

پدرم وپسر عمویم وبجهة مصلحت مسلمانان وچون اقدام براین عمل نمودم خطر قتلی که

مرا تهدید میکرد میدانستم ولی چه کنم که توفیق در آنچه میخواستم نیافتم پس مرا بکشید که من

از آنها که کشته اید بهتر نیستم عبیدالله گفت من ترا محض رضای خدا نصیحتی میکنم که از این حماقت

دست بکشی و در عناد هم فایده نمیباشد چه تو اکنون بخنجر مسلح نیستی ویاری نداری

مگر اینکه دلت برجوانی خودت بسوزد ومرا فرمان پذیر شوی . . . من والله دریغ دارم

که این روی ملیح را خاک قبر خاک آلوده سازد سلمی گفت چیزی را که صاحبش دریغ ندارد

تو دریغ نداشته باش البته مرا بکش یا این خنجر را بمن ده تا خود در اندرونم فرو

برم این بگفت ودست بسوی خنجر یازید عبیدالله خنجر را پنهان کرد ویقین نمود که

گفتگو با او ثمری نیست پس او را گذاشته وبسوی یزید معاودت نمود . . . .

فصل شصتم خداوند را لشکر هاست از عسل

یزید در انتظار عبیدالله بود چنانکه بر سر آتش باشد وبسی دوست میداشت که سلمی از عزم

خود باز گردد وعذر بخواهد تا در عروسی او باقی باشد چون عبیدالله بازگشت وآنچه از

سلمی بظهور رسیده بود از اول تا باخر برای او قصه کرد یزید بحال غضب خود

عود

عود نموده گفت خدا لعنتش کند که بس خائن و منافق است ابن زیاد که یزید

را باین حال بدید گفت رای آقای من در این باب چیست و با او چه باید

کرد یزید گفت رای من اینستکه هم اکنون با این خنجر او را بقتل رسانم عبیدالله

گفت او مستوجب قتل میباشد ولی رای من براین نیست که دست خود را بخون

او ملوث سازی و همچنین رای ندارم بر اینکه احدی از اهل این قصر براین معنی آگاه

گردد یزید گفت پس در این صورت چطور .... آیا او را ببخشیم عبیدالله گفت اگر

او را ببخشی از حلم تو و وسعت سینه ات میباشد و پدرت معاویه نیز چنین میکرد چه بسی

اهانت و درشتی از زنان و مردان بنی هاشم می شنید و از آنها سکوت مینمود با اینکه

قدرت بر انتقام داشت و بسیار میشد که ایشانرا مقرب داشته عطاها می نمود

و این کار از او هوش و تدبیری بود که جمیع خردمندان او را بر آن می ستودند

و اگر نه این بود سلطنتش باین آسانی تایید نمی یافت پس اگر تو نیز چنان دانی که از

انتقام این دختر که بلند مقام تر باشی و بجهة اجتناب از شر او از قصرش بیرون شدن

فرمائی کاری که سزاوار پسر معاویه بن ابی سفیان است معمول داشته یزید گفت مقصود

تو این است که بهیچه خیانت پیشه را رها سازم پس از آن که عزم او را بیقین بدانستم که قصد قتل

من دارد گمان ندارم معاویه نیز در چنین حالی چنین کاری کرده باشد ابن زیاد گفت

بعد از آنکه

بعد از آنکه شکایت کردن از گناه او غیر ممکن باشد هر چه بنظرت آید چنان کن ولی مقصود
من این است که اهل این قصر ندانند این دختر که جرأت بر کشتن خلیفه نموده است
تا این کار در نظر سایرین هم آسان ننماید یزید گفت پس در این صورت چه باید کرد
عبدالله گفت با تو گفتم که کار پدرت را بکن چون بحلم و اسع عفو او ممکن نشود پس او را
با عسل هلاک ساز آیا طبیب نصرانی ابن آثال را بخاطر نداری یزید گفت چرا گفت
نه این بود که پدرت او را کار مخفی نمود در کشتن دشمنان بطور خفیه با عسل مسموم گفت
این را شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطر نداری زمانی که پدرت خواست
در زندگی خودش برای تو بیعت بگیرد با عبدالرحمن بن خالد ولید چه کرد گفت
مقصودت چه چیز است عبدالله گفت میگویم چون پدرت خواست ترا ولیعهد خلافت
نماید بعد از خودش اعیان اهل شام را جمع نموده گفت من پیر شده ام و پوستم
رقیق و استخوانم دقیق گردیده و اجلم نزدیک رسیده میخواهم کسی را بر شما خلیفه نمایم
آیا شما کدام کس را صلاح میدانید همه گفتند عبدالرحمن پسر خالد ولید لایق این
منصب میباشد پدرت هیچ نگفت و این امر را در دل نهفت پس از آن ابن آثال
طبیب را که برای تو نام بردم نهانی فرستاد و او قدحی از عسل مسموم بعبدالرحمن
بنوشانید او نیز از اثر سم بمرد و خلق گمان کردند بسبب بیماری مرده است و

نمود با

 نمود با اشتر نخعی چه علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بعد از کشته شدن محمد بن ابی بکر او را
والی مصر کرده بود پدرت کس بسوی دهقانی از دهقانان عریش فرستاد و او را وعده داد
که اگر اشتر را بکشی مالیات بیست ساله را با تو می‌بخشم آن دهقان هم زهر در عسل به
اشتر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتیم و همین کار را کرد پدرت با
حسن بن علی علیهما السلام چون حال او را دید که در باب خلافت چشمها بسوی اوست
نهانی کس نزد جعده دختر اشعث زن حسن علیه السلام فرستاد و او را گفت اگر حسن را
بکشی ترا با یزید تزویج نمایم او نیز نهانی زهر بکار حسن علیه السلام نمود تا چون بشهادت رسید
جعده از پدرت وفای وعده بخواست در پاسخ گفت من یزید را دریغ دارم که همسر
تو باشد و در ایام پدرت بسیاری از اکابر مردمان مردند باین حیله و ابن اثال
کسی بود که زهر را ترکیب نموده با عسل همی آمیخت آیا پدرت عاجز بود که این کسان
را با شمشیر بقتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آسان تر میدانست تا اینکه
تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را لشکر از عسل میباشد پس تو نیز اگر ناچار از
کشتن این دختر میباشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را بکنی و یک جرعه
بیش نیست که بنوشاند و میمیرد و مردمان گمان کنند که به بیماری یا مثل آن مرده و
اینک طبیب تو ابوالحکم از جمیع زهرها آگاهی دارد و معالجات مشهوره دارد

پدرت نیز بسیار با در جوع میکرد و در فراهم کردن داروها برای همه مقصودها براو اعتماد داشت

فصل شصت و یکم ابو الحکم طبیب

چون کلام عبیدالله به پایان آمد یزید گفت ابو الحکم طبیب را همین دم نزد من آرید
عبیدالله بیرون رفت و در اطاق خودش شمر را بدید که در انتظار او بود شمر پرسید
خلیفه چه کرد عبیدالله گفت کید او آشکار گردید و قول ما با حقیقت راست آمد
آیا تو خانه ابو الحکم طبیب نصرانی را میدانی شمر گفت میدانم در نزدیک این قصر است
عبیدالله گفت برو نزد او و با او بگوی که امیر ترا این ساعت نزد خود همی خواند شمر رفت
و ابن زیاد بجانب یزید بازگشت او را دید نشسته و غضب در او شدت کرده از
در درآمد و یزید را تسلی دادن گرفت باین کلمات که خدای را شکر و سپاس می نهیم
که لطف خود را شامل آقای ما فرمود و نیت دشمنان ما را آشکار ساخت آفتاب سر
بر نخواهد زد مگر آنکه این دو خیانت کار بجزای خود رسیده روی زمین از شر ایشان
براحت اندر شده این نیست بجز از آن که خداوند سلطنت ما را برغم دشمنان تایید
خواهد کرد یزید را دل بگشود و گفت خداوند ترا برکت دهاد ای عبیدالله و نیز برکت دهاد
شمر را که والله فضل و احسان بر ما نموده است و باین زودیها او را متولی عملی خواهیم داد
که از آن تمتع یابد انشاالله و پس از اندکی صدای پائی شنیدند که در این آن

۲۱۰ صدای نعلین رومی بود دانستند که طبیب پیاده است پس شمر داخل شد
و گفت طبیب برداشت یزید امر بداخل شدن او نمود و ابو الحکم پیری بود که ریش
سفیدش بر سینه آویخته و پیری از جبین بشره او بر صورتش هویدا بود عبای خود
را بر سر کشیده با شتاب کلاه خود را بی ترتیب بر سر نهاده بود برای زود آمدن
پس خلیفه او را تحیت بگفت و او در خدمت ایستاده بود یزید گفت بنشین
ای ابو الحکم او نیز نشست یزید گفت آیا میدانی برای چه امر ترا خوانده ایم گفت
هرگز ای آقای من گفت ترا خوانده ایم که بجهة قصاص کردن خیانت کاران از دانش تو
یاری جوئیم گفت من و دانشم در حضور امیر حاضر و مهیا هستیم یزید گفت یک
عسل کشنده مهیا نمای و چون فجر طالع شود او را بنوشان بدختریکه در مقصوره نزد عجوزه ها
نشسته بینی و بپرهیز از آنکه احدی بر این امر آگاه گردد گفت عجب دارم ای آقا
که بمن سفارش نهان داشتن آن را مینمائی با اینکه میدانی امثال این کار را با
پدرت انجام داده ام و کسی از آن آگاه نشده است یزید گفت پس هم
اکنون برو و دوا را حاضر کن و جیب ما عبید الله نیز ترا یاری خواهد کرد طبیب
برخواست و دست خلیفه را بوسیده بیرون رفت خلیفه نیز برخواسته بر خوابگاه
اندر شد و عبید الله با طاق خود بازگشت و شمر خوشحال بود که ظلم و ستم
او نفوذ

بگذاریم ابو الحکم را که جرعهٔ عسل مهیا سازد و دمی باز گردیم بسوی عامر که پس از بیرون
شدن از دیر کار او چه شد زیرا که او گرچه بیرون رفت و دلش نگران سلمی بود
و بر او همی بیم داشت از خطر عظیم که جان خودش را در راه آن مهیج بود پس در گوشه که
برآینده و رونده کان مشرف بود مخفی گردید تا بنگریست که کعب عروس سلمی گذشته
بطرف شهر دمشق رفتند دلش از هم بی ترکید و از مشاجره کردن با او پشیمان
شد و یقین نمود که در دام افتاده او و عبد الرحمن هر دو از دست رفته اند مدتی
در غوطه زیر سایه درختی ببود تا موکب عروس بگذشت و از چشم ناپدید گردید دیگر
نتوانست صبر کند و خبری بگیرد پس بجانب دمشق روان گردید و فکر میکرد که آیا چه وسیله
داخل عمارت خلیفه گردد و از حالات عبد الرحمن و سلمی آگاهی حاصل کند و همچنان
رفت تا شهر داخل گردید و بمسجد رفت چه میدانست که خانهٔ خلیفه متصل مسجد است چون
بمسجد رسید دید که نماز برپاست و یزید بر منبر خطبه میخواند پس ایستاد و با نماز
گذاران نماز بجای آورده و در صورت مردمان تفرس همی نمود باشد که یکی
آشنا بیابد که از او یاری جوید یا مشورت نماید در این اثنا چشمش بر جوانی افتاد که
نزدیک یکی از ستونهای مسجد ایستاده خطبه را گوش فرا داده از اول وهله بخیالش رسید

که او را

که اورا بشناسد چون نیک در او تفرس کرد بیاد آورد که در جای دیگر دیده و اندکی
بگذشت که اورا بشناخت که فرزدق شاعر مشهور است و در آن روز در اول عشر چهارم
بود از عمر و هنوز نُوار را نگرفته بود و سبب آشنائی عامر با فرزدق این بود
که غالب پدر فرزدق بعد از واقعه جمل در بصره خدمت امام علی علیه السلام رسید در سنه
سی و شش هجری و پسرش فرزدق که طفلی بود همراهش بود و بعلی علیه السلام
عرض نمود که این پسر من از شعرای مُضر است شعر او را استماع فرمای علی
علیه السلام باو فرمود که پسر خود را قرآن بیاموز و در مجلس عامر حاضر بود
و از غیرت امام علی بر دین تعجب نمود بعد از آن بچند سال فرزدق را در کوفه
ملاقات نمود که جوانی شده بود فرمایش امام علی علیه السلام را بیادش بیاورد
فرزدق گفت آن کلمه هنوز در گوش من صدا می کند و نفس خود را از شعر گفتن
مقید ساخته قسم خورده ام که شعر نگویم تا قرآن را حفظ نمایم خلاصه عامر می
دانست که فرزدق در نهانی شیعی مذهب است پس خواست که در کار خود
از او یاری جوید چون نماز منقضی گردید و مردمان پراکنده شدند در دنبال فرزدق
برفت و او را دید که بطرف قصر یزید روان است پیش آمد و او را نگاه بداشت و تحیتش
بگفت فرزدق او را بشناخت و مرحبا گفته عامر از او خلوتی درخواست نمود

نُوار بضم د
نام زن فرزدق بشعر
بوده

فرزدق او را بُرد بمنزل خودش چون خلوت کردید عامر حال خود را نزد او شکایت
نمود تا بجزئیت فرزدق را حکایت او بسی غریب آمد و گفت اکنون چه باید
کرد و من چه میتوانم کردن این واقعه بس مشکل است و تو خود میدانی
که کسی یارای اظهار آن ندارد و اگر عبدالرحمن با من مشورت کرده بود او را امر
بسکون مینمودم که کار براین قوم قرار گرفته چاره در نجات یافتن از دست ایشان نباشد
تمرد کردن برای ما فایدتی ندارد عامر آهی کشیده گفت او برای من اقدام براین کار
نکرد ولکن کاریست که شده و اختیاری باقی نمانده و اکنون همین را
میخواهم که مرا همراه خود ببری تا بمجلس خلیفه و من در میان شعرا بایستم شاید
قضا و قدری که بر عبدالرحمن میگذرد واقف گردم فرزدق گفت من ترا راوی خود
قرار میدهم (و شعرا در جاهلیت و اوایل اسلام همراه خود هر جا میرفتند راویهای
خود را میبردند و هر شاعری راوی مخصوصی داشت که شعر او را حفظ مینمود
یا گفته های دیگران را برای او روایت میکرد پس چون بر خلیفه داخل میشد راویانش
نیز با او داخل گردیده محاذی همدیگر می نشستند) عامر این رای را پسندیده
و ناشناخته با لباس راویه همراه فرزدق بیرون شد تا داخل خانه خلیفه
گردیدند و با سایر شعرا ایستادند و یزید هم در آن روز بشعرا اذن دخول

نداد چنانکه پیش از این گفته شد اما عامر از احوال اطلاع همی گرفت و گوش
باخبار همیداد و خود عبدالرحمن را مشاهده نمود زمانیکه او را مغلولا در دفعه
اول همی بردند بعد از آن بعضی از آنهائکه همراه عبدالرحمن بودند آمده از شجاعت و
رشادت او که بظهور رسیده بود قصه میکرد و تعجب مینمود و چون در دفعه دوم او را
بمجلس بردند و آن شخص بعد از بازگشتن عبدالرحمن بیامد حکایت کرد که حکم بقتل
او نمودند عامر در حیرت افتاد و از زندان عبدالرحمن تجسس کرد و بدانست
که محبس عبدالرحمن در اطاق پستی است که در عهد رومانیها حمام بوده و والی
دمشق خود را در آن می شسته دیگر عامر را طاقت صبر باقی نماند و متفکر بود
که بچه تدبیر عبدالرحمن را نجات دهد پس بفکر سلمی می افتاد ....

فصل شصت و سیم سرداب

و در حین فکر کردن پیر مرتاض بخاطر عامر رسید پس از فرزدق اجازت رفتن خواسته
باشتاب بیرون شد و بسوی غوطه رفت تا بدیر نزدیک شد و پیر مرتاض را
پهلوی درخت گردو که دفعه آخر ملاقات کرده بود طلب نمود و پیش از رسیدن
[illegible] صدای سگ را شنید و خوشحال گردیده بسوی درخت گردو شتافت پیر را
یافت که [illegible] فرح حرکتی نموده و چون سگ صدا کرد نشسته و بسوی عامر

نیز

نخریست چون او را بشت تحت موی سر خود را بر روی ...

سلمی کجاست عامر پاسخ داد که او در قصر یزید میباشد ومن مینه ... ت شده باشد پس ۷.

او بکجا رسیده و اکنون برای امر صاحب شانی نزد تو آمده ام که کمان

ندارم بر و گره آنرا کسی دیگر بگشاید پیر گفت بگوی و بر خداوند توکل نمای عامر

حکایت عبدالرحمن را تا آخر مختصرا برای پیر قصه نمود و گفت در امشب او را

خواهند کشت ..... و شمر لعین هم او را بقتل خواهد رسانید پس تکلیف

چیست ... پیر سر بزیر انداخته جوابی نداد و عامر نیز سکوت نمود چه میدانست

که اشخاص مرتاض و صاحبان کرامت مناجات مخصوصی دارند که از خداوند را

خبر میجویند پس از مدتی پیر سر بر آورد و گفت آیا میدانی که عبدالرحمن را در کجا

زندان کرده اند عامر گفت بله ای مولای من او در حمام کهنه در قصر یزید بزندان

پیر سر را بلند کرده گفت ای عامر بشارت باد ترا بالفرج .... ولکن واجب است

که مرد باشی و سخت باشی و تحمل خطر را برای نجات عبدالرحمن بنمائی عامر گفت من

مستعدم که او را بجان خود فدا شوم پیر گفت آیا کلیسا را خوب می شناسی گفت ای

آقا کدام کلیسا گفت کلیسای یحیی پیغمبر که مسلمانان نصف آنرا مسجد نموده و

پهلوی قصر است گفت به آنجا را میشناسم و در طفولیت هر روز با کسان خود

دمشق

پاره شده بود

۲۰۱ نداد چنانکه پیش از این گفته شد نبردیم چه آن زمان مانند سایر قبیله بی کنده بار به نصرانیت بودیم پیر گفت پس بر تو پوشیده نباشد که مسجد و کلیسا و قصر هر سه

با هم چسبیده و مجاورند گفت بلی آقای من گفت داخل شو در آن جزء با

نصاری در آن نماز میخوانند و باکی در داخل شدن آنجا بر تو نخواهد بود ولی تمام

نمای که در کلیسا شب بمانی چون چشمها بخواب رفت برو پهلوی محراب در آنجا

سنگ مرمری خواهی دید بشکل شیری چون آن سنگرا برداری پله کوچکی نمایان شود

که بنقبی در زیر زمین میرسد پس تو در آن نقب همی رو و دیوار را با دست خود

تجسس نمای و همی بدست چپ تکیه نموده از طرف دست چپ دیوار را

دست بگیر چند دقیقه نخواهد گذشت که بدر کوچکی رو میآوری که در حمام باز میشود چون

موفق گردیدی که باو برسی و عبدالرحمن باقی بود زنجیر او را باز کن و در همان نقب

با او برگرد و این دفعه هم دست چپ را دلیل خود نمای و در بازگشتن راه

طولانی خواهد بود از طول آن هم مکن زیرا که بعد از مشقت طویل از مکانی

بیرون قلعه شهر سر خواهی برآورد و چون نجات یافتید هر دو نزد من آئید پیر

سخن همی کرد و حامد گردن کشیده بسخنان او گوش همیداد و این اتفاق

را دور شمرده از آن میترسید که بر این نصیحت اعتماد نماید و بقیه آن روز را

درا... رراند وعاقبت نفعی وراهی نیابد و فرصت هم فوت شده باشد پس

خوا... یقین نماید که این سعی او درستکار خواهد شد باپیر گفت آیا اجازه میدهی ای

آقای من بیک سؤال پیر گفت اعمامرد آنچه با تو میگویم شک نداشته

باش وسخنان مرا از قبیل گمان یا خواب مپندار ولکن من این مکان را نیکو

می شناسم وامثال این نقبها در دمشق بسیار است واکثر آنها قناتهای

آب بوده است در عهد رومانیها بعد در عوض آنها شاهات دیگر تازه ساخته وآنها خالی

مانده واز تو پوشیده نمیدارم که مشقت بزرگی در طی کردن نقب خواهی دید زیرا

که مدتهاست آن نقب مهجور است بدانست که بعضی جاهای آن مسدود شده

باشد یا بعضی جاها روی همدیگر خراب شده باشد واز برای این ترا گفتم که این

عمل محتاج شجاعت واقدام میباشد عامر راه نقب را بهمان یافته وجود نقب

را یقین نمود واعتنا بموانعی که در راه پیش آید ننمود واز جای حرکت کرده دست

پیر را ببوسید ولی روی او را ندید پیر نیز سر او را بوسیده برای او توفیق دعا

کرد عامر بدعای او خوشحال گردید زیرا که اعتقاد بکرامت او داشت وبا

شتاب بدمشق رفته فوراً بکلیسا رفت واو در کلیسا وضع داخل شدن آنجا را خیلی بخوبی شناخت

وبسی سهل بود برای او اظهار نصرانیت چه مستور قریب العهد بنصرانیت بود

اتمام پذیرفت جلد اول از کتاب تاریخ موسوم بسلمی در دارالخلافه
طهران در عهد کیوان مهد ملک العادل و سلطان
الباذل خسرو بی همال شهریار ذو المجد و الافضال
المؤید المنصور مظفر الدین شاه
قاجار صانه الله تعالی ملکه
فی سنه ۱۳۲۱ هجری نبوی







